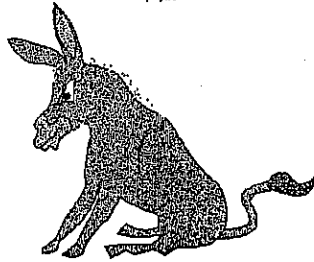


مراجعات
ابن ديق



معراج‌نامه ابن دیلاق
بازنویسی پاییز ۱۳۷۶

فهرست

۲.....	توضیح
۵.....	گنج بادآورد
۷.....	سرآغاز
۹.....	زیان حال
۱۰.....	در صنع کاینات
۱۱.....	فُرقان
۱۲.....	معجزات
۱۳.....	حکایت
۱۴.....	لیلة معراج
۱۵.....	جبرئیل و بُراق
۱۶.....	جبرئیل در زمین
۱۹.....	تفُرج در عرش
۲۰.....	حریم عرش
۲۲.....	حکایت
۳۱.....	مرآة السرات
۳۳.....	سرآغاز
۳۴.....	پروفِسر بنیامین شکن هاین
۳۸.....	خواجه ابوالحسن مفخرالشعراى جیحكى
۴۰.....	مولانا عبدالله الولاى الجابلى
۴۹.....	گندستان
۵۱.....	سرآغاز
۵۴.....	حکایت
۶۳.....	گندنامه
۶۵.....	سرآغاز
۶۷.....	قدرت نمائی

۶۹	در نعت نبی
۷۰	صفت معراج
۷۳	در مکاشفه فرماید
۷۵	در تقدیم کتاب به امیر غور و مدح امیر
۷۷	حکایت اول در عدل
۷۸	حکایت دوم در سیاست
۷۹	حکایت سوم در فضیلت علم
۸۲	حکایت چهارم در عزت نفس
۸۳	حکایت پنجم در آداب معاشرت
۸۴	حکایت ششم در عدم توکل به غیر
۸۵	خاتمه

توضیح

'مراجعه‌نامهٔ این دیالاق' کتابی است که سالها پیش در زمان حکومت رضا پهلوی به چاپ رسید و ممنوع شد. نتیجهٔ این ممنوعیت، نایاب شدن کتاب بود. اکنون از این کتاب تنها چند نسخه در دست است. نسخهٔ حاضر متن بازنویسی شدهٔ آن می‌باشد. نسخه‌ای که در دست داشتیم دارای غلط‌های چاپی بسیاری بود که اصلاح شدند. در چند مورد واژه‌هایی در نسخه وجود داشتند که نتوانستیم آنها را در هیچ فرهنگ معتبر ایرانی پیدا کنیم و به همین دلیل آنها را همانگونه که بودند، بازنوشتیم. در برخی موارد برای ساده‌تر شدن فهم مطالب، معنی واژه‌های دشوار و غیرمعمول را در زیر صفحه آوردیم. در صفحه‌بندی کتاب، ترتیب اصلی کاملاً حفظ شد. متن مورد استفاده فاقد نقطه‌گذاری و نیز فهرست مطالب بود و خواندن آن و استفاده از آن را مشکل می‌نمود، به همین دلیل متن را نقطه‌گذاری کردیم و فهرستی نیز به آن افزودیم. در نقطه‌گذاری زیاده‌روی نکردیم تا سلیقهٔ شخصی خود را کمتر اعمال کرده باشیم. چون کتاب دارای چهار بخش مستقل است و قسمت اول این بخش‌ها فاقد عنوان می‌باشند، برای راحتی مراجعهٔ خوانندگان، این قسمت‌ها را در فهرست با عنوان 'سراغاز' مشخص کردیم.

هنا
كتاب گنج بادآورد
جلال المله والتين حكيم على بن الديلاق الريقي بولاقى القرقيزى عليه الرحمه و العفران

به سعى و اهتمام پروفيسور بنيامين شلكن هاین

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فرد و صمد و رحیم و رحمن
 بر جبر نهاده پایه کار
 انباز و مشاور و وزیر
 بی شرکت غیر می نماید
 آسوده ز کین ضد و نژیست[†]
 هرگز نرود به خرج بالا
 نه قبه[‡] آسمان برآید[✦]
 هر روزه هزارها کند کور
 یخشد که حساب و حصر نتوان
 یک قطره آب در بیابان

بسم الله علیهم و فرزندان
 هم منتقم^{*} و عنید⁺ و مکار
 نه جفت و مساعد و نظیری
 کاری اگرش به پیش آید
 سلطان غیور و مستبدی است
 صد شورش و چیخ و داد و بلا
 گر معدن قهر او بجنبند
 با آنکه به شافی است مشهور
 گاهی ز کرم نگفته چندان
 گاهی نهد به طفل عطشان

* انتقام گیرنده

+ ستیزه کننده، نالزگار؛ آنکه دیده و دانسته از حق برگردد؛ سرکش.

† مثل، مانند.

✦ بارگاهی که بر فراز آن گنبدی باشد، گنبد.

✧ فرو ریختن.

تا تشنه به ضجر، جان سپارد
عدل است به قهر و مکر درهم
فی الجمله بدین صفات بسیار
نامش بر عبریان یهوه است

نامش به زبان دگر نیارد
عفو است به انتقام توأم
چیز است چو شانه قلمکار
این تحفه خدا خدای موسی است



ای بنده مستمند زنهار
صد سال اگر کنی عبادت
هر روزه سال روزه گیری
با پای پیاده سالیانه
وانگه ز فضول و نکته جویی
این خم شدن و به سجده رفتن
لی لی گه حج به روی یک پا
اینها همه کار خنده دار است
شک کردی و کافری تو دیگر
در آتش دوزخ چنانی
هر چند قسم خوری نگفتم

از قهر چنین خدای جبار
در کوه و کمر کشی ریاضت
در عزت شباب و ضعف پیری
از صدق کنی طواف خانه
اندر دل خویش تن یگویی
حمد از پی ورد و ذکر گفتن
بر گرد سیاه سنگ خار
کارت دگر ای رفیق زار است
مالیده عبادت سراسر
جاوید به امر وی بمائی
گویند ز دلت خودم شنفتم



زبان حال

کسان داور و راد آریائی است
آن مهر نه مهر این سپهر است
از لطف نهاده دفتر گل
یک نغمه تازه می‌سراید
ز اندیشه ناسزای خود بین
این پرده وهم نه به یکسوی
این راز، نگفته بهتر اینجا

ما را به جز این خدا خدایی است
سرتاسر بود او ز مهر است
در باغ به پیش روی بلبل
هر صفحه که باد می‌گشاید
این تیک و بد و فراز و پائین
وارسته شو و هماره حق جوی
شایسته چون نیست دفتر ما



در صنع کاینات

کردست عمارتی پدیدار
در نیک و بدش هزار حرف است
تخم بدی از چه ره در این کاشت؟
خالی است ز رای و رحم و حکمت
آنگاه که لفظ "کن" سرودی
جفتک نزدی برون عزازیل*
این نقش وجود می زدودم
بی رنگ شقاوت و دو رنگی
می ساختم از عدم پدیدار
بر من دوصد آفرین بخواند

بی نقشه و بی طراز و پرگار
هرچند بنای بس شگرف است
گویند چو قدرتی چنین داشت
شیطان و جهنم و عبادت
ای کاش که فکر کرده بودی
تا در اثر شتاب و تعجیل
سوگند که گر خدای بودم
یک عالم دیگر قشنگی
بعد از دو سه سال فکر بسیار
تا هر که در او دمی بماند



* شیطان، ابلیس.

فُرْقَان

تألیف خدای انس و جان است
این گونه کتاب می نگارد
گر جمع شوند از دل و جان
در زیر زمین و در عمارت
بی درد و خیال و محنت و غم
هرگز نتوان بهم بیافند
صد چیز میان آن نهانست
تا جمله چیزها بیننی
آنکس که خدا بزرگی اش داد
هندو و یهود و گبر و ترسا

فرقان که کتاب آسمان است
با آنکه هزار کار دارد
و الله که جن و انس و شیطان
صدسال خورند نان راحت
هی فکر کنند جمله باهم
یک آیه از این کتاب دلیند
بحر است و چه بحر بی کرانست
باید که به کشتی اش نشینی
کشیش بود پیمبر راد
بر جمله مردمان دنیا



معجزات

از بهر عوام و مردم خـبر
بـر گفـتـه وی عمل نمایند
بـر داد درخت بی ثمر را
بـس مرده که زنده کرد در گور
قربان اخ و تقشش بگردم

بس معجزه کرد این بیمبر
تا آنکه همه به وی گرایند
شوق کرد میانه قمر را
با علم اشاره آنها هم از دور
آب دهندش شفا و مرحم



حکایت

با نیزیه دریند پشت عمّار
 مستغرق بحر خاک و خون شد
 کز ترس به دامن زره رید
 از دست شده عنان چاره
 حضرت به مثال برق آمد
 با دست مبارکش دمّار کرد
 تا خون جراحش شود بند
 جوشید چنان نکوتر از پیش
 یک مو اثری نشان ندادی
 تا از تُف حضرتش دوصد جور
 رغم همه دهریان نامرد
 انکار کنی تُف پیمبر
 آیا که خدا در آسمان نیست؟
 ز قَوم * تَه سَقَر † نَسارَد؟
 ضَدُّ تُفِ پاکی انبیائی
 تا خشتک دهریان درآرم

در جنگ اُخُد یکی ز کفار
 بیچاره ز روی زمین نگون شد
 آنقدر ز زخم و مرگ ترسید
 در معرکه با نشین پاره
 تا صیحهٔ "وامحمدا" زد
 چون چاکِ پس ورا نظر کرد
 آب دهنی به ریشش * افکند
 زان آب دهان سراسر ریش
 کان گر سر دزمین نهادی
 ایکاش که زنده بود پاستور
 میساخت دوا برای هر درد
 ای دهری سگ‌پذر که چون خر
 بیچاره دلیل و حجت چیست؟
 از کفر تو هم خبر ندارد؟
 تف بر تو که لوس و بی حیائی
 افسوس که قدرتی ندارم



* زخم

+ درختی در ته جهنم که میوه‌هایی بسیار تلخ و سمی دارد

† دوزخ، جهنم

لیلهٔ معراج

یک لیلَه ز لیلَه‌های دَیجور*
گیتی شده غرق بحرِ ظلمت
افلاک منظّم و مرتّب
نه هممه و سر و صدائی
هر گرسنه‌ای که بود دل‌ریش
هم کودکی بی‌پدر ز زاری
مظلوم که ساعتی دوصد بار
جان داده به زیر تیغ بران
اندر دل این شب سیه‌فام
دادار جهان به عرش اعلا
نه میل که عالمی دگر یار
نه حوصله‌ای که باز از سر
چون کار نبود و حالت کار
یک‌یسار ورا در این جهان بود

بی‌نام و نشان ز ذره‌ای نور
مردم همه محو خواب راحت
تعمیر نخواستی در آن شب
نه دست کسی پی دعائی
جان داده به عجز ساعتی پیش
مدهوش فتاده در کناری
برداشت دو دست سوی دادار
آسوده ز مهر و کین دوران
کاین بحر وجود بود آرام
بی‌کار نشسته بود تنها
از قدرت خود کند پدیدار
تألیف کند کتاب دیگر
افتاد به فکر دعوت یار
بینمبر آخرالزمان بود



جبرئیل و بُراق

بیند که خدا چکار دارد
گر خورده بُراق ما جو و کاه
آنجا در خانۀ بیمبر
ببردارش و زود نزد میا آر
بوسید زمین آسمان را
جبریل امین پرید بیرون
کز نور، زمین آن شده فرش
تا نزد بُراق آسمان شد
کج کرد عنان سوی زمینش
تا فرش هر آنچه بود طی کرد
کآمد سوی دارِ اُمّ هانی

دستی زد و جبرئیل آمد
فرمود که ای امین درگاه
زینش کن و تا زمین فرو بر
آهسته بزن چو گشت بیدار
بشنید چو این فرازمان را
پس از بر آن خدای بی چون
زانجا سوی سرطوبله عرش
چون باد نفس زنان روان شد
زین کرد و پرید روی زینش
در عرش برین بر آن چو هی کرد
یعنی نگذاشته بود آنی



جبرئیل در زمین

پائین شد از آن الاغ وحدت
آهسته هر آنچه زد به در دست
کوبید و سری به در نیامد
یک شیرجه زد به داخل دار
آمد بر رختخواب اعلا
دستش بنهاده بر سر و رو
فرمود بدان لسان شیوا:
یک امشب رو بنذار بخوابم
جبرئیل ز خنده روده‌گیر شد
از حضرت با جلال و اکرام
با خنده سرود: «کای پیمبر
بگشای دو دیده و ببینم
تا نیمه گشود چشم سه‌هلا
این وقت شبم چه کار داری؟
درهای حریم عرش باز است
ذات احدیت است بیکار
با وی دو سه ساعتی نشیند
از شوق ز جای جاست در دم

جبرئیل غریق بحر حیرت
افسار مبارکش به در بست
از سوی درون خبر نیامد
پس از ره اضطزار و اجبار
در صحن سرای با توک پنا
آهسته عبا کشیده یکسو
حضرت به تصوّر حمیرا
«کای عایشه جان مده عذایم
فرمود و به خواب و خرّوخر شد
چون چاره نبود و داشت بی‌گام
بنهاد به بیخ گوش او سر
من عایشه نیستم امینم
با صد خم و پیچ و زیر و بالا
فرمود که: «ای امین باری
گفتش که نه وقت خواب نازست
یک امشب در قرون و اعصار
خواهد که رسول خود ببیند
بشنید چو این رسول اکرم

پیچید به سر عمامه، بر پا
 پرسید که از برای این راه
 گفتا نه، اگرچه ره دراز است
 ز آنرو که گسیل کرده دادار
 گر بر سر زین آن نشینی
 یک لحظه تو را به حق رساند
 رفتند ز خانه هر دو بیرون
 گشتند سوار خمر فرشته
 ناکرده اشاره با تک پا

پوشید به تن ردای یکتا
 آذوقه بیاورم به همراه؟
 ز آذوقه رونده بی نیاز است
 از بهر تو یک الاغ پسر دار
 دروازه آسمان بینایی
 اندر تک و پو به ره نماند
 کردند در سراجچه کولسون
 جبریل و رسول حق، دوپشته
 پزید به قاب* قوس ادنا+



گردون شده بود آب و جارو
 جبریل ز تسرک جست پائین
 فخر بشر از میان صف
 هر دسته که می کشید هورا
 می گشت بدین جلال شایان
 قصری که بشر ندیده تایش
 نه اول و آخری پدیدار
 سرتاسر آن به سنگ الوان
 در جای چراغ طاق دهلیز
 درهای مرضع پلاتین
 هر سوی فرشتگان حجاب
 میکسال دم در عمارت

صف بسته فرشتگان به هر سو
 افتاد جلو به رسم و آئین
 می راند به مثل برق زقرف
 از لطف همی گذاشت بالا
 نزدیک به بارگاه یزدان
 لنگ است زبان وصف پایش
 نه قُبّه و انتهای دیوار
 فیروزه و لعل و یشم و مرجان
 خورشید به چنگکی گلاویز
 منقوش به نقش های رنگین
 واقف به در دریاچه و باب
 استاده به انتظار حضرت

* مابین قبضه کمان و گوشه کمان.

+ دنبه

تا شکل بُراق بر فلک دید
اندر وسط زمین و افلاک
از دیده ز روی وجد چون ثر

صد میل به پیشواز پزید
بگرفت عنان اصل لولاک
می ریخت سرشک وجد شرشر



تا ختم رُسُل دم جلوخوان
از کَله برچ خود سرافیل
آنسان که ملایک سماوات
کاین دبدبه و جلال و تمکین
از بهر کسی در آسمانها
آخر مگر این بشر چه بوده
فخر است گرش به وحی و تنزیل
گر وحی به پشه‌ای رساند
ناگاه خطاب آمد از حق
این عبد ذلیل با تمیز است
آنهای دگر که در زمین اند
گویند که جلوه خدائیم
کفر است به نزدشان عبادت

پائین شد از آن الاغ پزان
در صور دمید نَفح * تهلیل +
گشتند میان غرفه‌ها مات
وین عزت و زیب و فرّ و آئین
از روز ازل نگشسته بر پا
کاین گونه دل از خدا ریوده
کز نزد خدا رسانده جبریل
صد مرتبه بیش از این بدانند
کای خیل فرشتگان احمق
زین روی به نزد ما عزیز است
در زاه و روش نه اینچنین اند
در راه لَقْنَسَا و اَرْتَقَا اَئِم
آن مبدأ و منشأ شقاوت



* دمیلن، وزیدن.
+ تسبیح کردن، لاله‌الاله گفتن.

تفرّج در عرش

چون بود به راه قرب سالک
شد بهر تفرّج اذرات
می داد به آب و تاب تفصیل
وین شعبة ثبت کایناتست
این دفتر مرگ و میر انسان
هر امر که باشدت بفرمام
وین یک به ادای شکر مشغول
میکال ولسش بکن بیاید
با وی دوهزار کار دارم
فرمود دگر خندا نگهدار
لیکن چه کنم که وقت تنگ است
آنوقت ز سر بگو برایم
سوی در اندرون عزت

از کوری دینده ملائک
در کساخ نخست آن عمارات
افتاد جلوچالو مکائیل
کاین دایره محاسباتست
این مرکز قحط و سیل و طوفان
من بنده رئیس کل اینجام
آن یک به تعارفات معمول
ناگاه ز حق خطاب آمد
دانی که منش در انتظام
حضرت چسو شنید امر دادار
هر چند مناظری قشنگ است
آید که باز هم بیایم
فرمود و روانه شد به سرعت



حریم عرش

از چند سرای توی در توی
بُند راه روی ز زاحم
کاین راه حرم بُود یفرمای
تاره به برادرت نمائی
سوزد پرو بال من سراسر
شش ماه به بستیر اوفتادم
هر سوی توان قدیم گزاری
همچون ظلمات جهل تاریک
همشهری یعرب بن قحطیان

بگذشت نظرکنان به هر سوی
اندر ته آن سرای آخر
جبریل درش ستاده بر جای
فرمود مگر دگر نیائی
گفت از قدمی نهم فراتر
یک مرتبه از غلط نهادم
تو محرم راز کردگاری
در داخل آن رواق بساریک
میجست نقای اصل امکان



ناگه ز کنار آسمانها
 برخاست ز هر طرف هیاهو
 شد همه‌ای عجیب برپا
 می‌کال چه شد فلان ملک کو
 این گفت ببند و آن دگر گیر
 شل کن که بس است تا همینجا
 دادار در انتهای دالان
 یک راز ز رازهای مستور
 فرمود برو نایست اینجا
 آنی دگر از به جا بمائی
 از آنکه ستاره‌ای به گردون
 یک ذره دگر اگر شود دور
 اصلاح مدار این ستاره
 بینمبر ما ز دور افلاک
 بوسید ز جان زمین دالان
 جبریل و براق هر دو آنجا
 زان راه که رفته بود، برگشت
 یک لحظه تمام این سفر بود
 در بخش نخست هر کتابی
 هر جا سر منبر و مناره

من صورت وهم از آن زددم
 امید که شعر این دیلاق
 این یک که یکش طنابش از زیر
 جبریل یکش تورو به بالا
 در حالت امر و نهی امکان
 با صد عجله نمودش از دور
 مختل شده کار نظم دنیا
 بر هم خورد اصل زندگانی
 رفته ز مدار خویش بیرون
 باید بدمند نفیخ در صورت
 صد سال درست کار داره
 در عین لقای دوست غمناک
 آمد ز سرا بیرون ثناخوان
 بودند به خدمتش مهتبا
 این مرتبه بی سیاحت و گشت
 کان نقل مجالس بشر بود
 مخصوص بدین فسانه یابی
 بهرش دوهزار جامه پاره
 گوی از همه سنبلان ریودم
 منظور نظر شود در آفاق



حکایت

در شهر مدینه بُد جوانی
چون والده را ز لطف، حضرت
منظور رسول عالمین بود
از بهر تقرب بیمبر
میخواست به میل و شادمانی
لیک او ز سر وفا و مردی
از آنکه ز روی صدق و ایمان
اینگونه که تا در این جهانند
هم اینکه اگر یکی بمیرد
یک چند به منتهای عشرت
هر روز به یکدیگر فزونتر
در عزّ و سرور و شادمانی
رفتند به عزم و قصد دیدار
آن روز ز قعر* این عالم

مشهور به ابن امّ هانی
می داد مهی دویار زحمت
انگشتنمای آن و اینن بود
هر کس ز صحابه داشت دختر
کاین دهدش به رایگانی
میلی به بتان حی نکردی
با یکدیگر آن دو بسته بیمان
مهر دگری به دل نخوانند
آن همسر دیگری نگیرد
بردند ز عمر خویش لذت
میگشت علاقه دو همسر
روزی ز قضای آسمانی
در منزل پیشوای اخیار
از بهر بیمبر مکرم

* بیابان بی آب و علف

آورد یک از بنی امیه
 زان طبک چرب و نرم و پروار
 سازند محقر و طیبخی
 یا فضه چو بود کنار خانه
 خوش رنگ و لذیذ و تُرد و پر آب
 گر دست به ظرف آن رسیدی
 از بوی خوشش به وقت اطعام
 خوردند از آن طعام السوان
 در بین غنا ز شیر اشتر
 بهتر ز شراب ناب و شربت
 از عشق خدا به مهمانی
 آنقدر که معده نفخ و دم کرد
 در روده فتاد بیچش و زور
 تا شوی کشیدش اندر آغوش
 کف کرد دهان و رنگ رخسار
 مادر شوهرش ز هول آن حال
 کای فضه بدو برس به دادم
 ای رابعه قنبرو صدا کن
 آخ مُرد عروس تازه بانو
 هم دید جوان که یار جانی
 بگریست که ای اجل کجائی
 من زنده و یار مرده در بر
 حضرت به میان این هیاهو
 با آن همه معجزات غرا
 آسان بود از برای بنده
 زین همه و غریو و غوغا
 گویند که معجزات او کو
 حالا بسه مُرده را بیارید

یک شنقه سوسمار هدیه
 فرمود که از برای ناهار
 هم کوفته و کباب سیخی
 زان ساخت خوراک چارگانه
 انسان که کسی ندیده در خواب
 صد مرتبه در دهان مکیدی
 همسایه سرک کشیدی از پام
 با رغبت و اشتهای شایان
 کردند پیاله های خود پُر
 بردند ز شیر کنده لذت
 پُر خورد عروسِ اُم هانی
 زیر دل نازکش وزم کرد از
 دیده پرسد بپوشش و نور
 یک صیحه زد و برفت از هوش
 چون توت سیاه و تیره و تار
 زد دست و به تن درید سربال
 اون تلشتک و زود بیبار از آن دم
 ور بپری فکر یک دوا کن
 وای خاک به سرم آهو هو
 بدرد سبزی زندگانی
 تا همره دلبرم نمائی
 ای کاش نژادمی ز مادر
 فرمود بسه حیایتان کو
 نشناخته اید تازه من را
 تا مُرده کنم دوباره زنده
 پیش همه می شویم رسوا
 آخر چه بیمبريست یارو
 بیرون دم کفش کن گذارید

شده بهر وضو کنار چاهک
 هم مسخ کشید بر سر و پا
 در عین تضرع و انابت
 برداشت دو دست سوی داور
 جبریل امین بسان قرقی
 کای فخر بشر به حکم حق ایست
 وارفت چو یخ رسول بطحاحا
 هم میدهند اختیار کامل
 هم معجزه کن که اهل دنیا
 هم دست ز معجزت نگهدار
 برخیز و بپیر دوباره بالا
 گر زنده نشد یجان جبریل

رو شست و دو ساعد مبارک
 رو کرد به کعبه معلما
 آورد بیجا نماز حاجت
 تا رفت کند دعای آخر
 آورد ز عرش، وحی، برقی
 زنده نکنش صلاح او نیست
 فرمود عجب خدا را بیجا
 هم می کند امر و نهی نازل
 گردند غیب حضرت ما
 والله که خنده داره این کار
 گو تا کی و چند حکم بیجا
 من مقتضای میان فامیل



جبریل پریسد و زود آمد
 گوید که برای حرف اینها
 اما به جهان عروس مرده
 بهرش به کنار حوض کوثر
 البته هوا و آب اینجا
 سنالی دو سه عیش می نماید
 رو کرد به اهل بیت اطهار
 جبریل امین کنون در اینجاست
 الساعه مرا نمود ملهم

گفت اوت سلام می رساند
 صد معجزه دگر بفرما
 دیگر نشود دوباره زنده
 قصریست به باز ز ز و گوهر
 بهتر بود از قفار* صحرا
 تا شوهرش از عقب بیاید
 بی گریه درست شد دگر کار
 او شاهد گفتگوی ماهاسنت
 تا از همه شما پیرسم

* جمع قدر، بیابانها

کز روی شمعف کدام یک را
 این عالم دون و رنج و محنت
 گفتند تمام: «دار عقباً»
 صد رحمت حق به شیرتان باد
 حقاً ز صفای قلب و ایمان
 دنیای دنیی شوم غدار
 آنرا که عقیده‌ای تمام است
 با آن همه قصرهای جنان
 جان همه‌تان که تا بدین دم
 زیسرا که خدا کسی ندارد
 در عالم زر من از خجالت
 در قنوم جهود دون هزاران
 از ریش پانندی و حماقت
 از ترس شهان مصر، موسی
 من از پی خطه‌های ایشان
 پس امر خدا و رأی بنده
 تعلین مرا ببتار قنبر
 چون دید جوان که فخر لولاکی
 برجست به اضطراب و بگرفت
 کای مرسل کردگار بیچون
 بر شیوه حضرت مسیحا
 میسند بترت چنین نگاری
 بر وعده خوشتن وفا کن
 در خشم شد از جوان پیمبر

ترجیح دهید از این دو دنیا
 یا آخرت و قصور و جنت
 فرمود هزار بارک‌آلها
 روح پذیران شود شهاد
 هستید تمامتان مسلمان
 خوبست برای عیش کفار
 دل‌یستگی جهان حرام است
 ماند کسی اندر این کثافات؟
 در دار فنا به زور ماندم
 تا کار مرا به وی سپارد
 گشتم متقبل رسالت
 بودند پیمبران یزدان
 ریختند به حرفه رسالت
 با کون برهنه زد به دریا
 جان می‌کنم اندر این بیابان
 اینست که مرده بودندش به
 من یک دقه می‌روم دم در
 قد اوشک* ضریه علی‌الچاک
 دامان مبارک از عقب سفت
 یکدم مرو از سرای بیرون
 این مرده ز لطف زنده فرما
 میرد ز خوراک سوسماری
 یک خواهش دیگر از خدا کن
 فرمود که تف به ذات ای خیر

* اوشک: اشق، درخت اشه.

دامان مرا ز کف رها کن
واشه اگر اینا بزارن
با این دک و پوز چرک و گنده
ما فکر جهان و دین و عقبا
ول کن که میگم غم بر بیاید
ول کرد ز ترس و گشت خاموش
زین پس بشنو جوان نومید
ایری سبیه از کران گردون
بگرفت سراسر جهان را
پیچید و سپاه خور زیون کرد
طوفان شد و گردباد و باران
در این زد و خورد و شور و غوغا
آراسته با سلاح زرین
با ضربت تازیانه نور
گه راست شکست و کار چپ ساخت
تا در دل تیره سپاهی
در داد ببیاد خانم هانش
افراشت درفش روشنائی
وانگه به هزار عز و آئین
پر باز نمود و چرخها زد
بشست و سر جوان به زانو
با مهر بسی نوازشی کرد
بگشو چو چشم و آن ملک دید
کای حور بهشتیم ز یاری
آیا که خدا ز مهریانی

جر می خورد از عقب حیا کن
میدم پدرت را در بیارن
عاشق شده او برای بنده
این یک وجبی به فکر زنها
با مشیت و لقت لیت نماید
افتاد به خاک راه مدهوش
در عالم بیخودی چهها دید
چون دیو تنوره زد به بیرون
اندود به قیر آسمان را
از کشور روشنی بیرون کرد
لرزید به خود بنای کیهان
گردید فرشته ای هویدا
پرواز گرفته سوی پائین
بنمود چنود * اهرمن دور
که یک تنه پشت خصم دون تاخت
افکند تزلزل و تباهی
خور کرد پدید از نهانش
از پرتو نیروی خدائی
بگرفت فرشته راه پائین
تا روی زمین فرود آمد
بنهاد سترد خاکش از رو
مالید و کمی به هوشش آورد
با ناله سوزناک پرسید
از یار بگو خیر چه داری
در کالبدش دمید جانی

یا نیست به تن روان پاکش
 زین گونه بسی سرود و گریید
 در پاسخ آن جوان ناکام
 این گریه و ناله را بها نیست
 هر کس که سپرد جان به قهار
 سرتاسر قصه مسیحیحا
 این معجزه کار انبیا نیست
 چون وعده نبی نگشت جاری
 جبریل امین ز عرشش آمد
 بپهوده میاش زار و غمگین
 تا سیر دهم ترا به آنی
 بینی بدو چشم خویشتن باز
 آرام گرفته بر سر بریری
 سنگش همه سیم و زر و گوهر
 در خدمت او ز خیل غلمان
 حیف است که عیش و نوش آنجا
 برخیز که اندر این جهانم
 از جای جوان یار مرده
 تا بر سر دوش وی مکین شد
 بگذشت چو اندکی ز پرواز
 بنمود فغان کزین مکالم
 آن آتش و دود و شعله از چیست
 بی رحم تر از پادشاهان
 زین بیش مبر سوی بهشتم
 با خشم فرشته گفت خاموش
 هنگام سؤال و گفتگو نیست
 آن آتش بی کران حجیم است
 سوزند در آن گناهکاران

خواهند سپرد زیر خاکش
 که دست فشاند و گناه غلتید
 با خنده فرشته گفت آرام
 تأثیر به درگاه خدا نیست
 از وی نتوان ستد دگر یار
 تزویسر و فسانه است و بی با
 مرگ است و برای آن دوا نیست
 فرمود بدون شور باری
 کاین معجزه را ز وی نخواهد
 برخیز و مرا بدوش بنشین
 در جنت عدن جاودانی
 معشوقه به صد کرشمه و ناز
 منصوب به قصر دلپذیری
 صد ذرع کنار حوض کوثر
 اینقدر که حد و حصر نتوان
 از دست دهد برای دنیا
 امر است که بیش از این نمائیم
 برخاست فکار و دل فسرده
 پرتان سوی چرخ چارمین شد
 از دیده دلش تپید و آغاز
 پرتاب نما که سوخت جانم
 تعذیب و شکنجه را سبب کیست
 هرگز ستمی نکرده اینسان
 از یار گذشتم و بهشتم
 بریند دهان و باز کن گوش
 بشنو که عقوبت از پی چیست
 جان سوز و عذاب آن الیم است
 تا روز ایستد به حکم رحمان

بشنو که گناهشمان بدانی
 آن مرد که در میان آتش
 از عقرب و کفچه مار و نُعبان*
 یا گرز به کلاهش نوازند
 گفته است چنین: خدایا چنگ است
 از بهر چه آفرید شیطان
 آنقدر ستمگر است و خونخوار
 بی امری از کسی بگوزد
 آن بانوی خوبرو که آنسان
 چنبر زده مار بر میانش
 از جهل، شب عزیز احمیا
 در کوچه رخ نکو گشاده
 یک مسئله‌ای ز دین نپرسید
 شخصی که در آن میان عیانست
 چون سنگ سیاه کببه را دید
 در طوف به نیروی سرانگشت
 اندر عوضش ز گوسفندان
 آن دسته که در ته حجیمند
 از پشت زبانشان برونست
 گفتند ز راه کذب و بهتان

کفیری به زبان و دل نرائی
 در تاب و تب است جسم و جانش
 افتاده به جان وی هزاران
 هی خرد کنند و هی بسازند
 کوباعت شرّ و شور و جنگ است
 انداخت به جان و مال آنسان
 کش نام نهاده‌اند چنار
 سی قرن در آتشش بسوزد
 در قعر جهنم است سوزان
 ز قوم کنند در دهانش
 با شوهر خویش خفته یکجا
 با مرد غریبه دست داده
 بر ریش جناب شیخ خندید
 میرقصد و آتشش به جانست
 از صدق به دور آن نرقصید
 با حالت مُحرمی[†] شپش کشت
 بر حکم خدا نکرد قربان
 در بند عقوبتی الیمنند
 وز جمله عذابشان فزونست
 از جناب حق نبوده قرآن



زین سوی میان شعله و دود
 در بوتۀ سرب تاب داده
 اجساد پلیدشان خراشند

دو ملحد رو سیاه مردود
 مانند سگان به رو فتاده
 زرنیخ به لای آن پیاشند

* مار بزرگ، ازدها

† مُحرم: آنکه در حریم خانه باشد، احرام بندیده (در مراسم حج).

این نسخه شعر این دیلاق
آن رفت و خرید و خواند و خندید
بس کن ملکا که تاب دیدن
یا زود بپر که این نینم
از بهر دو روز زندگیاتی
این قدر حساب و داد و فریاد
انصاف بده که هیچ دانا
یکجای، قضا قدر و تقدیر
مهر آرد و مردمی بسازد
گر هست به هر چه هست دانا
ور عالم سرّ و الخفی نیست
مردم ز شرار و هول اینجا

در مطبعه چاپ کرده قاچاق
از قهر خدای خود نترسید
زین بیش نمائده است در من
یا پُرت نما سوی زمینم
با محنت و رنج و ناتوانی
زین گونه شکنج و جور و بیداد
این گونه بساط کرده برپا
یکسوی عقاب و ضجر و تدمیر*
کین جوید و جانشان گذارد
از چه کنند امتحان بیخا
پس دعوی علمش از ازل چیست
رحمی ملکا بمن ببخشا

بس کن مَبْرَم بیفکن از دوش
می گفت و دوباره رفت از هوش





هنا

کتاب مرآة السرائر لحمد بن فضل السنبلی
الشاملو ائده الله تعالى فی الثارین

به گندابی از جهل و ذلت فنا
به کار گسل و مثل نپرداختم
چه بر تاج زرین چه در چاه عن

چو دیدم جهانی ز سر تا پایا
یکی نامه پر گند و بو ساختم
بر مرد فرزانه در سخن

سنبلی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اما بعد چنین گوید نگارنده و فراهم کننده این اوراق، محمد بن فضل شاملو ائده الله و آياک که تراجم احوال مشاهير رجال دربار جهان مدار مير غور خلد الله ملکه و سلطانه و شعر ادبا و فضلاى نامى آن ديار را مرحوم پروفيسر بنيامين شلکن هاین مدير سابق کتابخانه بريشش گوزيم و رئيس دائمى دارالفنون در کتاب مشهور تاريخ ادبيات غوريا به شرح و تفصيل شايان بيان کرده و بنده آن نامه نامى را به ضميمه تعليقات جناب دکتر سفکن برگ و ملاحظات و توضيحات حضرت استادى شيخ براق خان حاجبى مدظلله العالی دو سال قبل از فوت پروفيسر مذکور از زبان فرنگى ترجمه کرده و در همان اوان در مدينه ريدن برگ از بلاد فرنگستان صانهاالله عن الحدثان طبع و منتشر گرديد و حال مدتی است که آن کتاب نفيس در اقطار و امصار* عالم، مرجع و مأخذ ادبای متبوع و فضلاى متبحر می باشد و هر که به اندازه فهم و ذوق خود از آن مجموعه عديم النظير استفاده و استعانت می نماید ولى چون در اصل فرنگى آن کتاب، به مناسباتى عوامل و عسل کدورت و نقار+ مایین

* جمع مصر، شهرها.

+ کینه، عناد، دشمنی.

حضرت مولانا عبداللہ الہولان الجابلی النخعی و جناب خواجہ ابوالحسن مفخرالشعراوی جیجکی ذکر نشده بود و شاید جز معدودی، از حقایق آن حوادث خبری نداشتند، لازم دانست که در این موضوع مخصوص رساله‌ای جداگانه به یادگار آخرین ذقاییق ایام جوانی بنگارد و تقدیم دوستان گرامی دارد و منہ التوفیق و علیہ التکلان.

"پروفسر بنیامین شلکن هاین"

حوادث زندگانی و فضایل بی‌شمار مرحوم پروفسر در اکثر کتب فرنگی به شرح و تفصیل وافی مرقوم و مسطور است. در اینجا همینقدر می‌توان گفت که از چندین قرن به این طرف مستشرق متبحر و ماهر مانند آن فقید، در تمام بلاد فرنگستان یافت نشده و نیز سالیان درازی بر این بگذرد که شبیه و نظیری مر او را به عرصه وجود اندر نیاید چه از قراری که از آن مرحوم مکرر شنیده شد هفتاد زبان مستشرقی را با خود تنها حرف می‌زد و خطوط کلنگی و تیشه‌ای را چون آب روان و بیر بیان تحریر و تقریر می‌فرمود.

اکتشافاتش در سدّ یاجوج و ماجوج و تشخیص خطی که اسکندر مقدونی در آنجا به دست خود با خیارچنبر حبشی نوشته، اولین عامل و باعث شهرت او در اقصای و ادانی بلاد فرنگ گردید و هم او اوّل کسی است که به کوری چشم ایرانیان در خط کلنگی حرف عین را شناخت و به ملاحظاتی سیاسی، مملکتی چون ایلام را از کتم عدم به عرصه وجود کشانید.

تا زمان این یگانه پروفسر آفاق، معنی قزوین و غازیان بر تمام علمای جهان مجهول بود و او ثابت کرد که در زمان هخامنشی پول در ایران وجود نداشته و کلیه معاملات تجاری و پرداخت حقوق کشوری از روی مأخذ و میزان غاز صورت می‌گرفته و اصل کلمه قزوین غازیین بوده.

و چون مالیات و خراج ممالک واسعه را جمع و می‌فرستادند، کارگزاران ایرانی در غازیین که قزوین فعلی باشند آنها را معاینه و شماره کرده و از آنجا به سوی خزانه عامره غازیان گسیل می‌داشتند.

علت انتخاب غازیان برای گنج پادشاهان هخامنشی اینست که موقع بحری اش برای زندگانی و نشو و نمای آنقدر غاز که از اطراف بدانجا می آوردند مناسب و موافق ترین نقطه در ایران بوده است.

یکی از حوادثی که کمال جدیت و نهایت استقامت مرحوم پروفیسر را در محضر علما و محققین ملل و نحل اظهر من الشمس و این من الامس نمود همانا صبر و ثباتی است که در مدت چندین سال متوالی در کنج کاری و حفاری حوالی قبر استر جهود در همدان از ایشان به منتصه شهود رسید و در نتیجه آن همه زحمات، فصل دوازدهم از سفر پیدایش ثورات به خط خود ابراهیم علیه سلم و همچنین یادگاری که مردخای پس از فتح و فیروزی بر دشمنان در کنار معبد جهودان نصب کرده و به خط خود در آنجا کلام معجز نظام 'عرش تشنج' را نوشته بود از قعر طبقات فرو ریخته زمین کشف و به معرض نمایش جهانیان گذاشته شد.

خلاصه فضایل عذیده و اوصاف حمیده آن مرحوم از حد و حصر بیرون و اگرچه ایشان را با نویسنده این اوراق بواسطه مزاحی که در خصوص غزل حضرت خواجه شیراز اتفاق افتاد کینه او عداوتی فوق العاده بوده و در دربار حضرت ظل الله خلدالله ملکم و سلطانه سبب تحقیر و تبعید و توهین مرا از هر حیث و جهت فراهم ساخت ولی با وجود اینها ذره ای از قدر و منزلت ایشان در نظر من نکاسته و همیشه و در هر جا از بیان حقایق در باره ایشان چیزی فروگذار نکرده و نخواهم کرد.

چون شرح مزاحی را که باعث کدورت مرحوم پروفیسر با پنده شده به واسطه عدم مناسبت در ترجمه تاریخ ادبیات غور ذکر نکرده بودم در اینجا مجاملاً بدان اشارتی می رود. در سالی که ادبا و فضایی ماورالنهر و خوارزم برای اظهار مراتب بندگی به دربار گردون مدار امیر غور خلدالله ملکم آمده بودند اوامر امیرانه بر این مقرر شد که مرحوم پروفیسر در محضر علما و فضایی آن اقطار تحقیقی راجع به یکی از شعرای ایران بنماید.

از آنجائی که آن مرحوم خود را در غزلیات خواجه شیرازی متبحر و متخصص می دانست خواست بر شیوه جلال الله والدین حکیم علی بن الذیلاق الریق بولاقی القرقیزی راجع به موضوع استعداد فطری مطابق آراء عالیة اشراق در اطراف غزل ذیل بیاناتی بفرماید

سرخ شناس نئی دلبرا خطا اینجاست	چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خناست
تبار ک الله از این فتنه ها که در سر ماست	سرم به دنیی و عقبی فرو نمی آید
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست	از آن به دیر مغانم عزیز می دارند

در اندرون من خسته دل ندانم چیست که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

بواسطه اینکه مأخذ تحقیقات مرحوم پروفسر ترجمه فرنگی دیوان خواجه شیرازی بود، از من خواهش کردند که اصل غزل را از روی ترجمه فرنگی آن پیدا کرده و بدیشان بدهم و من برای اینکه قوه تشخیص آن مرحوم را آزمایشی کرده باشم، عین ترجمه فرنگی را به صورت ذیل به نظم آورده و تقدیم کردم:

چون علم نداری تو مگو هست خطا	گر سمع کنی صحبت اهل دل را
بیه که چه فتنه هاست اندر سر ما	بر دنیوی و عقبی نشود رأسم کج
چون نثار نمیر باشد اندر دل ما	در معبد گبران بکنندم تکریم
من خامشم و همی کند او غوغا	در جوف دل خسته نمی دانم چیست

مرحوم پروفسر از شدت نزدیکی این الفاظ با ترجمه فرنگی فریفته شده و از سوء انتخاب الفاظ غفلت کرده و در موقع بیان مطالب عالیة اشراق همینکه به ابیات غزل ساختگی استشهداد کردند، مورد تمسخر و خنده جمیع ادبا و فضالای ماورالنهر و خوارزم واقع و فی الحقیقه توهینی بیش از اندازه به مقام گرامی ایشان وارد شد.

ولی اکثر دوستان می دانند که حتی ساعتی چند قبل از آن واقعه به خدمتشان رفتم و گفتم گمان دارم که آن غزل از خواجه نباشد ولی ایشان بمناسبت نزدیکی الفاظ با ترجمه فرنگی، دیگر به عرایض بنده گوش نداده و واقع شد آنچه شد.

این نکته هم در اینجا نگفته نشاید که از اهم اسباب شهرت مرحوم پروفسر در اقصای بلاد دنیا، حضرت استادی شیخ براق خان حاجبی است که از اجلة فضلا و ادبای غور می باشند. نام نامی این یگانه ادیب شرقی، دوش به دوش با نام آن مستشرق بی عدیل در اطراف و اکناف شرق و غرب پراکنده و شرح آن از اندازه این مختصر بیرون است.

بعلاوه شروح و تعلیقاتی که این فاضل فرزانه بر فصول تاریخ ادبیات غور برای مساعدت مرحوم پروفسر نوشته اند، تألیفات و تصنیفات لا تعده و لا تحصی نیز دارند.

از جمله آثار قلمی مشهور ایشان یکی کتاب 'طبقات اللجاری فی فضایل التاتاری' و دیگری کتاب 'الذمر و قبائل التتر' می باشد، که هر دو در مدینه عامره ریدن برگ به طبع رسیده، ولی به نظر نگارنده بهترین کتابی که از آن، پایه کمالات صوری و معنوی حضرت شیخ را در زبان

تاری و ادبیات فارسی و غوری توان شناخت همانا تفسیر سوره مبارکه ذیل از کتاب مقدس خاله جزء می‌باشد:

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ
الْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِیْ هَدٰنَا لِهٰذَا
وَمَا كُنَّا لِنَهْتَدِیْ لَوْلَا
رَحْمَةُ الرَّحْمٰنِ الَّذِیْ
كَرَّمَنَا بِهٰذَا الْکِتَابِ
وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِیْ هَدٰنَا
لِهٰذَا وَ مَا كُنَّا لِنَهْتَدِیْ
لَوْلَا رَحْمَةُ الرَّحْمٰنِ
الَّذِیْ كَرَّمَنَا بِهٰذَا الْکِتَابِ

اگرچه تفسیری که از کتاب مقدس خاله جزء مشهور معروف و مرجع عمل علمای اعلام در این عصر واقع شده همانا تفسیر حجت‌السلام والمسلمین الامام ابن ابی البر المبنالی است، ولی تفسیر حضرت شیخ براق‌خان حاجبی از لحاظ علوم ادبیّه و عرفانیّه از هر حیث ممتاز، و با کمال جرات می‌توان گفت که از روزی که غُصْن* قلم از نیستان معرف+ قطع و در بین اصابع† آریاب فضل و هنر به جولان آمده، چنین جنبش و تکاپویی از آن در میدان سخن‌سنجی و نکته‌پردازی مشاهده نشده.

و از قراری که یکی از فضلاء غور اظهار می‌داشت پس از معادرت* نگارنده از ممالک محروسه غور، تفسیری بدان سبک و روش دیرینه بر سوره مبارکه قاب و الپلو به رشته تحریر درآورده و در اطراف این آیه شریفه:

فلما أسر جو اسراج البرق حوّل وجهه و قال انّ هذا احرام
بالدلیل قالو اما ذاتسرج قال الرّیث والغتیل

* شاخه درخت، شاخ

+ علم، دانش

† جمع اصبع، انگشتان

* ترک کردن، بجا گذاشتن، بجا گذاشتن

چنان به اذیت فکرت، سراج معرفت را بر قبه شعائر اسلامیه روشن کرده‌اند که ارباب ملل متنوعه و اشیاع نحل متضاده، سرانگشت خذلائشان* در دهان طعمه آستان+ حیرت گردیده است.

هرچند مرحوم پروفیسر رحمت‌الله علیه بعالوه مراتب علمی و فضلی دارای مزایای اخلاقی بیشمار هم بودند، ولی گاه‌گاهی با وسایل مختلفه اسباب کدورت و تقار در بین شعرا و ادبای فارسی زبان فراهم کرده و ایشان را به هجو و بدگوئی یکدیگر می‌گماشتند. اگر در تاریخ ادبیات غوره، غور و دقت کنیم ملاحظه می‌کنیم که تمام ابیات و قطعات آن در مدح و ذم اشخاص است و فقط کسی که بواسطه توفیق نعمت عزلت، از این گونه مشاجرات و منازعات دور و مهجور بوده، همانا حضرت ولی‌الحق جلال‌المئه والدین مولانا حکیم علی‌بن النبیلاق‌الریق بولاقی‌القرقیزی است و چون تفصیل و تشریح این مطالب، کتابی جداگانه خواهد، از آن چشم‌پوشی کرده و مقصد اصلی که بیان علت کدورت بین حضرت مولانا عبدالله الوائان الجابلی‌النجعمی و جناب خواجه ابوالحسن مفخرالشعراى جیجکی می‌باشد می‌پردازیم.

"خواجه ابوالحسن مفخرالشعراى جیجکی"

جنابش یکی از افصح و ابلیغ شعراى مشهور دربار امیر جهان‌مدار خلدالله ملکه و سلاطانه است و چنانچه از دواوین متعدده ایشان معلوم و مشهود می‌گردد در حوالی این قرن و عصر هیچیک از شعراى نامی نتوانسته که در حدود اقطار خیالات و تشبیهات شاعرانه و مبتکرات تصورات حکیمانه او قدمی بگذارد.

در یکی از روزهای جلوس که قصیده ذیل به حضرت امارت‌پناهی سرود، همین که به این

بیت رسید:

* خذلان: بی‌پهرگی، ضعف، سستی، خوارى.

+ دندنه‌ها.

توئی که آشپز در گهت ز دیگ سیاه

میان قاب به شب روز می کند کفگیر

ادبا و فضیلتی معاصر از موافق و معاند انسان بانگ احسنت و فری در بارگاه پراکنند که
تزلزل در ارکان بنای گردون‌سای افتاده و بر حسب امر اعلی دهانش را به دژ گرانمایه آکنند و
آن قصیده این است:

نه مثل داری و مانند و نی شبیه و نظیر
هر آنکه نیست بگو آید و کند تقریر
کنون که حکم چنین شد جهان ببند و بگیر
بیار شنگل هند و بند بر او زنجیر
بکوب سومه* تاتار تا کنار سیبیر
چو تیغ سرکچ داری بزن به فرق نکیر
ازین جهت همه جیک‌جیک کنند گاه سفیر
توئی که تیغ تو برید ابر را چو پنیر
میان قاب به شب روز می کند کفگیر
ولی شهان دگر خود نداشتند حصیر
به هر دهی ز اروپا چهار فوج سفیر
کتاب حُسن ترا وصف کی کند تفسیر

شها، تو شاهی و گیتی سراسرند اسیر
که بود آنکه ترا بنده نیست در عالم جهان
جهان سراسر در زیر حکم تست شها
بسگیر قیصر روم و فرست سوی کلات
فرست لشکر جزار تا به ملک حبش
چو ملک تورج داری شها، بناز و بیال
خدای نام ترا ورد و ذکر مرغان کرد
توئی که چوبه تیرت بشد ز پای فلک
توئی که آشپز در گهت ز دیگ سیاه
توئی که در حرمت فرشهای عالی هست
که بود جز ز تو ز شاهان روزگار که داشت
ز مدح جیجکی ار قاصر است نیست شگفت

باری تا این اندازه در این مختصر راجع بدین شاعر زبردست معاصر کافی باشد، چه شهرت
ایبات و اشعار وی در السنه خاص و عام خود دلیلی مقتنع و برهانی قاطع بر کمال فضل و
براعت[†] ایشانست.

* حد و طرفه

† به کمال رسیدن در فضل و درگذشتن از همگان؛ برتری یافتن در دانش و ادب و کمال و جمال،
برتری، توفیق.

مولانا عبداللہ الولان الجابلی

شہرت این یگانہ فرزانه دوران و حسان و سبحان زمان در اقطار و امصار* جهان از اقصای بلاد چین تا حدود زنگ و فرنگ بیش از آن است که در این مختصر یکنجد و مرحوم پروفیسر قسمتی مهم از تاریخ ادبیات غور را مخصوص جنابش کرده و خوانندگان راست که برای مزید اطلاع بدان نامه نامی رجوع فرمایند.

چون حضرتش در مسافرت اخیر خود از ایران، از راه مصر به ممالک محروسه غور مراجعت و معاونت فرمودند و خبر ورودش در سراسر آن کشور به مسامح مشتاقان رسید و از دور و نزدیک دسته‌دسته برای درک حضور باہرالتورش مشرف می‌شدند، مرحوم پروفیسر بر شیوہ معہودہ، آتش یخل و حسد در کانون سینہ مفخرالشعرا مشتعل و قصیدہ ذیل را در ہجو و تومہین مولانا انشاء کردند:

کہ گویند نامش بود شیخ دلان
گہی ہند بود است و چین گاہ توران
بر آن استخوان‌ہای ہر خر بہ بستان
قرمطف بگو کی عجم داشت سبحان
بہ قدری زند و کہ گردی پیشیمان
کتابی بخواند چو تفسیر قرآن
عرب اینچنین گفتہ و فرس آنسان
تراشد ز کذب و بیافد ز بہتان
کہ شیخ بہائی نفہمیدہ بود آن
از آنرو کہ بودہ ز اتباع یونان
نہد نام آن حکمت و علم عرفان

یکی ہرزہ‌گوئی رسیدہ ز ایران
بہ ویلاتی اندر جهان رفتہ چندی
زند لافہای عجیبی کہ خندد
بہ دعوی بگوید کہ سبحان فرسم
گر از وی پرسی کہ آلو چہ رنگست
و یا اینکہ پرسی تو اہل کجائی
کہ اصلم چنین بود و فصلم چنانست
خلاصہ پی ہر سوالی جوابی
ہمی گفت حل کردہام آن مسائل
غلط گیرد از گفتہ ابن سینا
ز مہمل بسی گفتہ برہم بیافد

* جمع مصر، شہرہا.

کتابی نوشته است اندر تناسخ
 به تفسیر روح و به تعبیر ائمه* او
 دوصد اسم گوید که انسان نداند
 همی گفت دی سعدی عصر خویشم
 نداند که این آرزو را به گیتی
 ترا چیچکی هجو کردن نخواهد

به ردّ فرنگ و به رغم مسلمان
 یلاید دوصد گفته‌های پریشان
 دوصد شعر سازد معما و چیستان
 کتابی بسازم به وزن گلستان
 بسی گور بردند و ناگفته ماند آن
 که هجو خودی خود تو ای شیخ نادان

حضرت مولانا که تا آن وقت سخنی ناموزون و جمله‌ای از حد ادب بیرون نرفته بودند
 قصیده ذیل را در جواب جناب مقبرالشرعرا انشاد⁺ و فرستادند:

بُود چیچکی شاعری پست و نادان
 کسی کاغذپاش به خمر است و افیون
 کسی کز علوم و فنون عجیبه
 نباید که با اهل دانش ستیزد
 نه تنها تو، بل جتّ مرحوم جتّ
 تو با هرزه‌گویی چنین ارجمندی
 یلی اندر این کشور سقفه پرور
 نیالوده‌ام در همه عمر یک دم
 ولی این توانم که با آتشین دم
 اگر هرزه‌گویی کلید نجاتست
 یکی آینه سازم از جبر[‡] مشکین
 تو قابل نیی تا که هجوت نویسم
 در این غم یقین دارم امشب بمیری
 ترا خوبتر از تو من می‌شناسم

که هجو است در حقّ وی مدح شایان
 کسی کاغذپاش به هزل است و هذیان
 نخوانده مگر عمه جزو و گلستان
 دخالت نماید به معقول و عرفان
 به نردم بُسود کودکی از دیستان
 وگرنه نبودت به پا ستر تنبان
 یکی همچو تو پایدش حکم و فرمان
 به آرایش یاوه دستار و دامان
 بسوزم همه دفتر شیخ زاکان
 خودی آزمایشم در این گوی و میدان
 که بینی در او صورت زشت یاران
 بنه بهر مرغ دگر دام و دستان
 که نشیدی امشب یکی فحش و بهتان
 که بی فحش آنی نیاسایدت جان

* کلاه، خطا، می، باه، قمار.

+ تعریف و وصف کردن گمشده را، هجو کردن.

‡ سیاهی دوات، مرکب، دوده، مداد.

حقایقی که مولانا در باره رقیب خود در این قصیده فرموده باعث کدورتی بیش از پیش شده و جناب مفخرالشعرا نیز برای مزید تشنیع و تحقیر حریف سخن سنج، منظومه ذیل را که شرح عروضی خیالی مولانا در مصر است به رشته نظم درآورده و چندان ابیات و مضامین آن در محاضر عالمان و عامیان دلنشین و مطبوع افتاد که در سراسر ممالک شامعه غور چون ورد و ذکر در افواه ساری و جاری بود و آن داستان شیرین اینست:

بر فراز بام رفتم ای جناب
 با دلی از فرقت کس ریش ریش
 او فتامد بسر یکی رشک قمر
 خوبتر از چارصد میلیون پری
 چو دو طابور* از سپاه زنگبار
 عارضش همپایه مهر بهی+
 یک طبق کس داشت او بی گفتگو
 رفت و ندر وادی حسنش چرید
 خود که خر بودم دگر خرتز شدم
 تا مگر بیند مرا در آن مکان
 سر به بالا کرد و ما را دید زار
 روی پنهان کرد چون مه پشت میخ
 تا همه همسایگان آگه شوند
 با و در بگردم من آن جان عزیز
 ای سگ مردود و شیخ تُف به ریش
 پای نامردی گذارد بر فرار
 تا ز درد و محنت هجران رهی
 در دیار عشق جان ارزان نبود
 نقد جان را اندر این بازار آر

روزی از ایام در مصر خراب
 می نمودم من نظر اطراف خویش
 ناگه اندر خانه جیران نظر
 نازنینی مه جبینی دلبری
 زلف چین بر چین بر دوشش نثار
 قامتش همسایه سرو سبھی
 ران او چون متکای پسر قو
 یک نظر کردم دل از دستم پرید
 در شکنج عشق او مضطر[†] شدم
 سرفه کردم گاه و گاه آه کنان
 عاقبت بعد از دو ساعت آن نگار
 بس ز راه کینه و بخل و دریغ
 چند فحشی هم مرا داد او بلند
 من چو این دیدم نهادم بر گریز
 چون به پائین آمدم گفتم به خویش
 عاشق آن نبود که از فحش نگار
 عاشق آر هستی بیاید جان دهی
 جان برای راه محبوبان بود
 گر به سر داری هوای وصل یار

* صف، فوج.

+ مهر بهی: کتاب تلبان.

† بیچاره، درمانده؛ ضرر رسیده؛ تنگست.

العرض گفتم که باید با فسون
 یک زن پیر دگر بُد رخت شور
 پیش وی رفتیم ز حال دل بیان
 آن پری بیکر که در این خانه است
 عاشقم از عشق شب تب می‌کنم
 داروی درد من اندر دست تست
 گفت بس کن قیل و قال و همه‌مه
 تا دواي درد هجرانست کنم
 گفتمش کای پیر یا فرهنگ و رای
 چند سالی روز و شب در این دیار
 گاه واعظ بودم و گاه روضه‌خوان
 چند پولی بهر خود اندوختم
 حال می‌ترسم که در این ماجرا
 پیرزن گفتا که ای شیخ آخر*
 زانکه این مه‌بیکر صاحب‌جمال
 آنچه داری ملک مالیت می‌شود
 کار و بارت خوب می‌گردد بسی
 عاقبت آن پیر با پول و نوید
 در شب موعود من دادم صفای
 با سری پرشور و قلبی بی‌قرار
 چون پذیرائی مردم شد تمام
 آنچه رأس خر+ بُد آنجا میهمان
 خانه خالی گشتند آدم از رقیب
 مادر زن آمد و گفتم هلا
 چون درون حجله رفتیم با ادب
 دیدم آنجا یک زنی بدشکل و پیر

از در این کار ایتم اندرون
 پای لنگی داشت چشمی نیم‌کور
 کردم و گفتم که ای شاه زنان
 طایر قلب جزین را لانه است
 چرک بینی تا سحر خب می‌کنم
 همتی فرما که ناز شست تست
 زر اگر داری بگو بی‌واهمه
 یار را با پول قربانت کنم
 راست می‌گویم ترا حق خدای
 در ره دین کار کردم چون حمار
 و ندر این بُرده سبق از این و آن
 خرمن عمر اندر این ره سوختم
 حاصل عمرم فنا گردد فنا
 آنچه زر ریزی نمی‌گردد هدر
 صاحب ملک است و هم دارای مال
 عایدش هم خرج سالت می‌شود
 مفت چندی می‌خوروی و می‌کنی
 دختر همسایه در عقندم کشید
 خویش را و ریش را بستم جنا
 روی کردم سوی منزلگاه یار
 جملگی برخاستند از بهر شام
 شام خورد و شد پی کارش روان
 حجله را دادند زنها فرّ و زیب
 اندر آ و حجله را زینت نما
 ساعت یک بود بعد از نصف شب
 ایستاده سیخ پهلووی سریر

* خرتر، بسیار خر. (از غلط‌های مصطلح میان طلاب حوزه‌های دینی در ایران).

+ آن تعداد خر که آنجا بود، و نیز به معنی آنچه سرخر آنجا بود، (رأس: سر)

تا مرا دیند او مبارکباد داد
 من هم از بهر شگون دستی به جیب
 پول را بگرفتم و بالا کرد دست
 کرد انگشستی میان پای او
 من شدم مانند شیر خشمگین
 دامنش بگرفتم ای پیر دغا
 ای سگ مردود بد ترکیب پیر
 گفت رسم اینست در این سرزمین
 عادت اندر مصر ما اینسان بُود
 رفت چون آن پیرزن از حجله در
 ره گرفتم سوی ملک رختخواب
 چون گرفتم پرده از روی نگار
 هر کجا بر جسم او دستم رسید
 گاه بوسیدم دو چشمش گه دهن
 گاه پستانش مکیدم گاه ناف
 تا زبان بر جای مخصوصش رسید
 کرد فریادی که یا اُمّا بیا
 زانکه این مرد لعین رافضی
 مال خوبان را عبادت می کند
 خواهیم اکنون من طلاق از وی طلاق
 گفتم ای مردم چرا اینسان خرید
 این عمل نبود خلاف شرع و دین
 من چو او را شوی و او باشد زنم
 همچنین بر نصّ شرع مستطاب

پس ز انعام و ز بخشش کرد یاد
 کردم و یک ایزه اش دادم نصیب
 گفت بنگر نیک و می بین دختر است
 شفت* آن سوراخ بی همتای او
 کوفتم از غیظ کون را بر زمین
 کی به تو گفته چنین کاری نما
 بهر چه انگشت کردی جای کپیر
 من نکردم پیش خود کاری چنین
 رسم این کشور بجز ایسران بُود
 جامه ها بیرون نمودم من ز تر
 تا مگر گردم ز وصلش کامیاب
 خوبتر از پیش تر دیدم عذار
 از اطاعت+ دانش از راسم پرید
 گاه کردم مسح بر سوراخ عن
 لیشتم† تا منتهای حرف کاف
 نازنین چون اخگر از مجمر* پرید
 چاره این شیخ ملعون را نما
 می کند با شرع و سنّت ناقضی
 بوسه بر محراب شهوت می زند
 نهد ار، باید گرفتن با چماق
 بر خلاف سنّت پیغمبرید
 بلکه جز این هم روا باشد یقین
 بوسه را هر جا که خواهیم می زنم
 چاه کندن هم توان تا حدّ آب

* مَقْتَن: سوراخ کردن.

+ توانایی چیزی را داشتن، دارا بودن چیزی.

† لیشتم: لیسیدن.

‡ آتشیدن، مقل.

قال ابن السیردعی عن ابن جیوذ
قال لما تدخلوا تحت الحفاف
أیه حرث لکم باشد سند
من که جز یک ره نیمبومد هنوز

قال قال قد سمعت ابن لوز
جایز سستی هر دو میدان را مصاف
نیست کس را جای گفت نیک و بد
چیستان این غرولند و غرّو گروز



بیاری اندر آن شب دیجور من
که همه رفتند و ما ماندیم باز
کام دل آنسان که بُد دلخواه من
چند ماهی خوب بود و با ادب
روز هم بانوی خوش رفتار بود
لیک چون کم شد قوای باطنی
هرزه را رو دار در دار تجا
بانوی مسکین به شب از عشق کپیر
گاه گاهی هم مرا دادی عذاب
مرگ خود را از خدا خواهان شدم

دام آنسان از بیان داد سخن
ساز عشرت را ز نو کردیم ساز
برگرفتم زان بُت شیرین دهن
تخت می خوابید زیر کار شب
گلزاری دلبر و دلدار بود
خشک شد در بحر تن آب متی
شب به صید افسون نخیزیدی به پا
غلت می زد تا سحرگه در سریر
من ز خجالت می زدم خود را به خواب
تا مگر زین درد بی درمان رهم



چونکه دید از ما نیاید کار راست
شیوه بد پیش کرد و ناسزا
بعد چندی هم ره بیرون گرفت
صبح هر شامی یکی شیرین پسر
چونکه می پرسیدم این طفلک که بود
گاه می گفتیم که آن ابن عم است

نیروی مردانگی از ما بخواست
دائم می گفت از راه دغا
خوب با خوبان قد موزون گرفت
از در کاشانه می آمد پلتر
فحش می داد و تغیر می نمود
این اخت است این و آن یک محرم است

الفرض دیدم که این زن خواستن
این چنین زن کردن از بی دانشی

نیست غیر از آب مردی کاستن
جاکشی دان جاکشی دان جاکشی



چونکه در اُفت دگر طاقت نبود
عرض حالی پس نوشتم زین قرار
کای جناب قاضی شرع مُبین
چند ماهی پیش عقد همسری
یک دو ماهی جفت نیکوکار بود
حال راه بُد ورا پیشه شده
هست استدعایم ای عالی نسب
عیده الراجعی * ذلیل مستمند
رفتیم و با صد هزاران واهمه
زن چو از کار منش آمد خبر
رفتیم و از دست من عارض شدی
باش تا سوزانم باب آنچه آن
آن شبم از خانه بیرون کرد زار
عاقبت رفتیم به مهمانخانه در

گفتم از وی بایدم شکوا نمود
خدمت قاضی صاحب اقتدار
ای تو مر پیغامبر را جانشین
یستم از بی دانشی بسا دختری
خانه داری دلبر و دلدار بود
شاخ ناموس مرا تیشه شده
که کنی با چوب قانونش ادب
شیخ و آن مخلص آن ارجمند
آن عریضه دادم اندر محکمه
جست با قهر و غضب کای بد سیر
شکوهام بر قاضی شرعی زدی
که ندیدیستی به خواب ای قُلْتَبان +
بساتنی رنجور و قلبی بی قرار
خفتم آنجا تا به هنگام سحر



روز چون خورشید تابنده سمند
آمدم زانجا برون و بعد از آن

تاخت در میدان این چرخ بلند
روی کردم بر جناب مفتیان

* بنده امینوار.
+ دیؤ قرمساق.

قاضی آمد با یکی زرین قبا
بر فراز کرسی افرازید فر
بس به زن گفتا که این شیخ جلیل
تو چه می‌گویی چه داری مستند

سرخ و زرد و میل میل و راه را
همچو فرعون دنی بر تخت زر
عرض تو کرد است و آورده دلیل
هرچه خواهی گفت گو از نیک و بد



در جواب قاضی آن زن یا صدا
گفت این شیخ پدرسگ رافضی است
سجده‌گاه این امام کافران
گاه شب یا دستگاهی همچو خر
بت‌پرستی می‌کند گاه نماز
هیست از قوم عجم این بد سیر

از دو چشمش ریخت چون ذر اشکها
شیوه‌اش با شرع و سنت ناقضی است
هست اندر لای پای دختران
می‌رود اندر ره کوه و کمر
قبله‌اش خورشید و زو خواهد نیاز
کو نداند قدر بوبکر و عمر



تا که قاضی این سخن از زن شنید
سر سوی دربان و سبابه به من
حکم این باشد طلاق و مهر زن

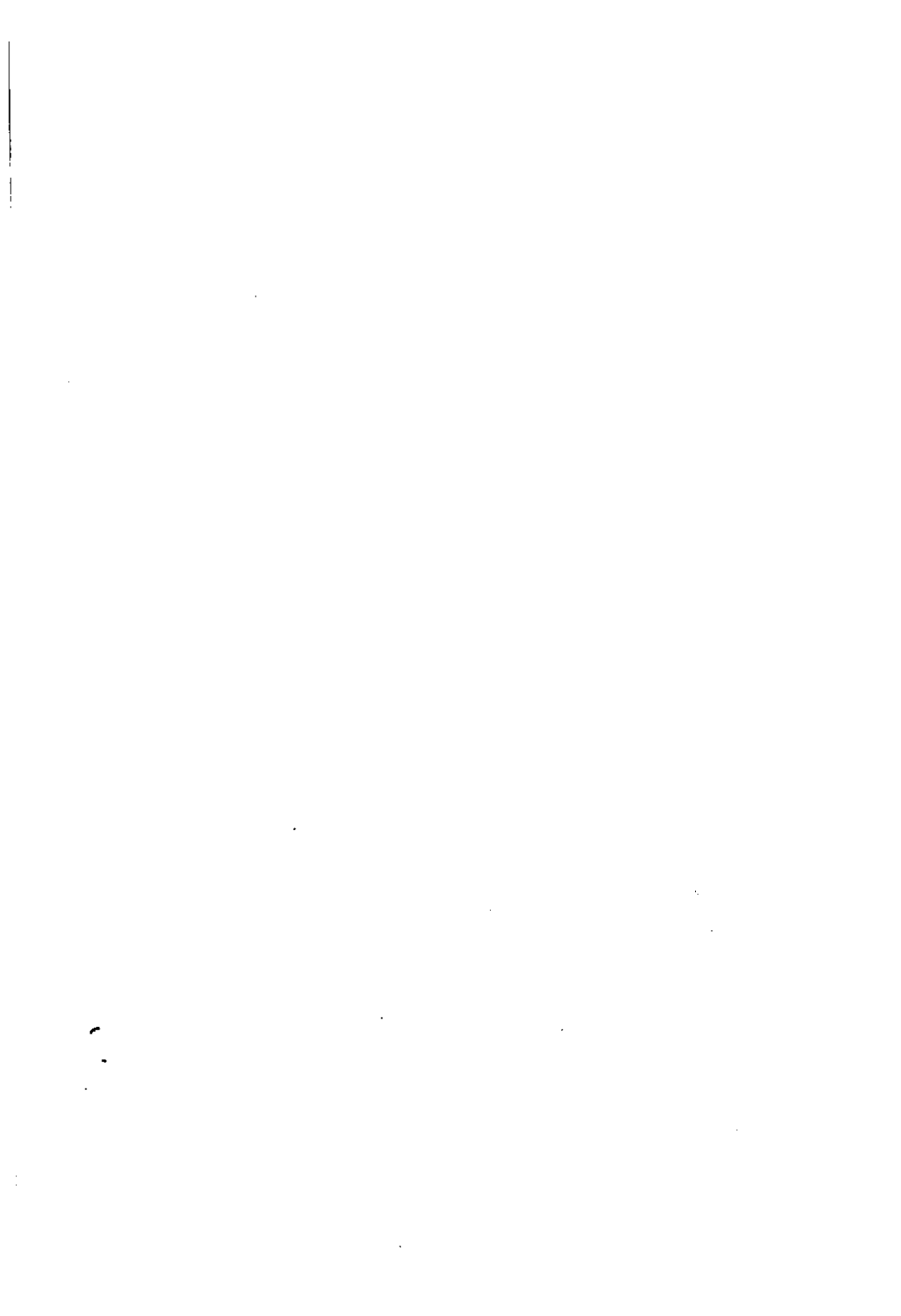
روی در هم کرد و پائین لب گزید
گفت این خنزیر* را بیرون فکن
هر دو بدهد بی کلام و بی سخن

چون داستان منظوم عروسی مصر در میان مردم شهرت و انتشاری فوق‌العاده کرد، جناب مولانا کمر انتقام و خودنمایی بسته و روزی چند نگذشت که کتب مستطاب "گندستان" و "گندنامه" را که سراسر آنها اشاره به جناب مفخرالشعرا است به سبک و شیوه شیرین پرداخته و تقدیم حضرت امارت‌پناهی خاندانه ملکه و سلطانه کرد.

استعارات و تشبیهات این دو کتاب بی‌مثل چندان در محضر حضرت ظل‌اللهی مورد قبول یافت که مولانا را به نعمت و خلعت بی‌کران و لقب امیراطورالشعرائی که اهم القاب و عناوین دربار گردون‌مدار است سرافراز و مفتخر فرمودند و خلاصه آن کتاب "گندستان" مولانا این است:



گندستان



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

منت خدای را عزّ و جل که حضرتش در خور وحدتست و خلقتش مایه عبرت. هر دختری که پیش می‌کند مُؤمِد حیاتست و چون پس می‌کند مَفْرَح ذات. پس در هر صمنی دو لذّت موجود و به هر لذّتی شخصی راغب.

از پشت و میان که برآید کز عهده عهدش بدر آید

(ابطوا ال ناسوت ابطا و قلیل من عبادی ال ابوظ)

بنده همان به که به آب دهان کار کند روز و شب و سال و ماه
ورنه چو افتاد به دست زنان عمر عزیزش همه گردد تباه

ای کریمی که در بسیط زمین همه جا عید مشتزن* داری
یا تو هم مشت می‌زنی چون ما یا که چون دیگران تسوزن داری

در خبر است از خواجه مهملات و خلاصه مکروبیات اعنی شیخک بی صفا و متعود+ عادت قبیحه استمناء.

* جلقوزن

+ عادت کننده، خو گرفته

خبیث خسیس لعین لئیم شنیع و قبیح و غبی* غشیم+

ظلم الضحی بجماله خسرالوری بفعاله دنت جمیع خصاله سبوا علیه و اله

که هر گه که یکی از جوانان تبه‌روزگار پای قناعت در دامن اباطلت[‡] کشد، حق جل و علا گوید: 'یا ملائکتی قد استحیبت من عیدی و لیس له غیری' یعنی وحدت و عزلتش را مشاهدت کردم و بر حالش رأفت آوردم و خجالت بردم.

چه غم مفتون مقلس را که آب اندر دهان دارد چه پاک از خراج زن آنرا که مثنی پرتوان دارد

شبی از شبهای تاریک در تأمل این معنی ژرف و باریک بودم و روزگار از وحدت و فراغت با کثرت و وصلت مقارنت می‌کردم و می‌گفتم:

هر دم از عمر می‌رود نفسی ای که پنجاه رفعت و در جلقی نه ترا دلبربست نه دلبنند مشت آبست و شهوت آتش‌سوز ای تفسی دست خفته در بستر هر که افسون دیو شهوت خورد بهر یک لحظه لذت موهوم لاجرم مرد عاقل و کامل	بر دلم مانده آرزوی کُسی فارغ از درد و محنت خلقی نه زنت هست و خائنه و فرزند پنج نوبت به کار بر هر روز فارغی از غم جهان یکسر زن گرفت و به خائنه خود برد شده ز آسایش جهان محروم ننهد بر زنان زیبا دل
--	--

ناگاه یکی از یارایم که جیجکم خوانده بود از در آمد، در بهر فکرتم مستغرق و خاموش دیدم، ملاطفت کرد و گفت:

* کندذهن، گول، کجفهم، جاهل، نادان.

+ شخص بی‌مهارت و استعداد، نوآموز بی‌مهارت.

‡ تجزئه، بی‌همسری.

ای که پُر کرده آمه* از شهپوی
وی که سر کرده خامه از فولاد
نسزد چون توئی چنین خاموش
نکند مردِ ره ز غم فریاد

برخیز و تیغ زبان از نیام کام بیرون کش و بر شیوه استادان پیشین کاخی از سخنان
شیرین به یادگار آئین ده.

یک چیز ماند از همه آن هست نام نیک
از آن چو بگیری همه هیچ است و بوج و فند†

دیدم در حق من راهی به غلُو می‌بوید و تمجیدی از حدم بیرون می‌کند، سخنش قطع
کردم و گفتم: استادان پیش

به دانش و خرد و کیش آنچنان بودند
که گوی بیشی و بیشی زدند و یربودند
هر آنچه درخور گفتن است گفته‌اند ایشان
هر آن دری که ز دانش بجاست بگشودند

دیگر ما را پس از آنان سخنی تازه و گفتاری نو برجا نمانده، ولی این توانم که دفتری از
گفته‌های پریشان به تقلید ایشان آسان انبازم که طراوت اوراقش را یادهای مهرگائی پَرمردن
نیارد و حلاوت مطالباتش* را تقلبات روزگاران مندرس کردن نتواند، امید آنکه بزرگان کشور
سخن‌پردازی که از خلال سطورش حقایق مستور دیدن توانند، عبارات مستهجن را تعبیراتی
مستحسن کرده و من بنده را معذور و معفو دارند.

به افسانه چیزی نگویند کز آن
مگیرد خردمند فرزانه پندی



* ظرفی که در آن مرکب ریزند برای نوشتن؛ دوات

† مکر، حیل

* مطالبات: جمع مطالبه، شوخی‌ها.

حکایت

سيفت‌زنی* را حکايت کنند که در بلای عزوبت⁺، از دستگاہ خدنگ و دست تنگ به فغان آمده، شکايت پيش پدر برد که عزم مزاجت دارم تا در کنار دلدار شيرين گفتاری، دامن کامی فراچنگ آورده، که بيش از اين طاقت اباظت ندارم

گاه جوانی به ساق ساق بسایند میل به مکحول[‡] نهند و لعل بختایند

پدر گفت: ای پسر این خیال و ملال از سر به در کن و پای قناعت در دامن اباظت کش که لذت نه به سائیدنست بلکه به خوردن و آسائیدن است.

اگر به هر سر مو صد سرت گرو باشد گزره چه سود چو زن در پی درو باشد

پسر گفت: ای پدر دوام و بقاء نوع و تمتع از لذایذ حقیقی مادی و معنوی را انبیاء هر قوم و حکمای هر ملت در مناقحت و مزاجت دانسته و هر آنکس را که منکوحه[‡] محبوبه نباشد هرگز خوابی آسوده نکند و لباسی پاک نباشد و طعامی لذیذ؛

* بیفتوزن: کسی که در مباشرت قوی باشد، آنکه به نیرو جماع (تزدیکی جنسی) کند

+ بی‌همسری-

‡ کسی که به چشم سرمه کشیدم.

‡ زن عقدی-

زینت باید در خانه تا شسوی راحت
لباس پاک بپوشی خوراک پاک خوری
که هم به روز انیس است و هم به شب محرم
غمت خورد همه گر باشدت ز دوران غم

پدر گفت: ای پسر فولید مزاجت چنانچه تو گفتی بسیار است ولیکن مسلم پنج طایفه راسته
نخستین - بازرگانی که با وجود منکوحکیان* دلاویز و کنیزکان طرب انگیز هر روز به
شهری و هر شب به مقامی از خیال نفقات⁺ اهل و عیال فارغیال بوده و در هنگام تیران[†]
آتش شهوت در عالم وحدت چون موسی ید بیضا کند و هر آنگاه که از سفر باز آید خانه‌ای
آباد و زوجه‌ای دلشاد و مولودی خداداد یابد

خواجه آنست که خود در سفر و زن به حضر*
دل آن یک همه آسوده ز رنج کم و بیش
او تجارت کند و این دگری کسب دگر
چون بیاید ز سفر خانه بیاید آباد
لب این یک همه پر خنده ز بُعد سر خر
زوجه دلشاد و در آغوش یکی طرفه پسر

دوم - پاندازی که با فصاحت بیان و طلاقت[‡] لسان، در کوچه و خیابان، غریبان دیار و
مهیجوران از معاشرت بتان عیار را شیروار شکار کرده و زوجه زیبا بدیشان نماید تا از برکت این
همّت از بالای نفقات اهل و عیال رسته و هماره نوشی بی‌نیش و معیشتی بی‌بلیت داشته باشد.

وجود زوجه زیبا عدیل[§] در طلاست
هر آنکه دید رخس قدر و قیمتش داند
کسی که دلت غیرت کشید و کار نبرد
به راه کسب معیشت چو خر به گیل ماند

سوم - سیاستمداری که در هوای جاه و مکنّت و ترفیع مقام و رتبت، ماه‌روی زرین‌موی

* زنان عقی.

+ جمع تقه، آنچه اتفاق و بخشش کند، آنچه صرف هزینه عیال و اولاد کند، هزینه زندگی زن و
فرزندلن، روزی و مایحتاج معاش.

† شعلور شدن.

‡ منزل.

§ گشاده‌رو شدن، خندلن گشتن، گشاده‌روی، فصاحت.

¶ نظیر، مانند.

کوتاه‌دامن سیمین‌بدن شوخ و شنگی را از اقصای بلاد فرنگ به چنگ آورده، چندانکه
ابروی سرکیج دلربایش استقلال دل زمام‌داران امور جمهور را تهدید کند و شعشعهٔ ساقهای
بلورینش از پس جوراب نازک رنگین قلم در بین اصابع* ارباب سیاست به لرزش اندازد.

بنام دست آن استاد کلین جوراب نازک بافت که مغناطیس جان گوئی به تار پرنیان دارد

سفرای ممالک خارجه از پرتو این بانو هر شب به عیش و نوش و رقصش دعوت کرده،
عزت و حرمت کنند و در تراکم امور به مساعدت و معاضدتش کوشند و مهام‌داران مصادر
داخله، صحبتش را غنیمت شمارند و هر روز بر عزت و منصبش افزایند تا در ظل سعادت و
میمنت این مزاجت در اندک مدتی بی بضاعت مادی و معنوی، به مدارج عالیّه و کالت و
وزارت و سفارت سرفراز گشته و شرق و غرب ممالک محروسه، بی‌جلال و عناد طوق
عبودیتش را به گردن نهند.

خوش آن باتوی زرّین مو که از شهر فرنگ آرند که از هر موی زرّینش هزاران دل به چنگ آرند
کسان همراه آورند و آکتون میبر و سالارند نه هرگز دل غمین دارند و نی نامی ز ننگ آرند

چهارم - آخوند گردن کلفتی که صیت+ دستگاه ستبر خندگش در افواه† پردگیان تولید
آب حسرت کند و نهیب قضیب* خرکی‌اش در تکاپوی تنگنای کمر رنجیدگان از شوهر را از
طاق‌باز به دمر اندازد

زهی شیخی که اینسان کبیر دارد به پیش بانوان توقیر* دارد
مگر خر دیده‌استی مادرش را که شبخیزی بدین تفسیر دارد

* جمع اصیغ، انگشتان.

+ آوژه، شهرت.

† جمع فوه، دهانها.

* شاخهٔ درخت، آلت تناسلی مرد؛ آلت تناسلی خر.

* بزرگ داشتن، تعظیم کردن، بزرگداشت.

انسان که اگر بانویی به نعمت مرگ و قوت عزرائیل از چنگ شوهر بی‌گوهری رسته باشد، مال و منال و خواسته و اندوختهٔ سالیان دراز را به هوای آن نفس نفیس، نخواسته در قدم ریزد و در تمنای لقایش سر از پا نشناسد.

گر شود از خدمت خود معزل
ور بدهد نقد روان بی‌هنر
محنت و خواری نکشد نرّه خر
زن نکند ترک هوای دگر

پنجم - ابلهی که از علامات مردی جز موی ریش و برآمدگی، سرمایه نداشته و روزگاری به سختی و بدبختی در کوه و بیابان گذرانیده باشد تا از برکت بخت بیدار و گردش اختران سیاره، یکی از روسپیان بلا دیده و محنت شکنه کشیده، برای مصلحتی وی را به شوهری اختیار کند و در ظلّ ظلیله* کلام معجز نظام (عرش تشنّج) لوازم عیشش موفور+ و دیدهٔ عاقلان از رشک معیشت بی‌بلیتیش کور باشد.

عجب کاری است دیوئی که هر کس این هنر لرد
بساط عیش و نوشش روز و شب اندر سرا برپا
دلی خرم لبی خندان و جیبی پر ز زر دارد
خوش است و عالمی در سایهٔ الطاف او خوشدل
نه خوف و نه رجا[†] هرگز ز کار خیر و شر دارد
بهبشت عدن اگر خواهی برو جانا به دیوئی
خوش آن کاری که در گیتی نشاط از هر دوسر لرد
که هر شاخی در این گلشن هزاران بار و بر لرد

چنین صفتها که گفتیم در مزاجت فراغت بال و تحسّن حال و مزید عزّت است و هر آنکس به هوای ساقی سیمین و لالی* رنگین و موئی پُرچین فریب دیو شهوت خورد و به امید راحتی موهوم در بند وصلتی مشنوم افتد، نصیبش جز شبی شادمانی و روزگاری ماتم و پشیمانی نبوده و در راه تحصیل مؤنه[‡] و معاش، روزش چون شب و شبش دوزخی پر لهیب باشد

* مؤنت ظلیل، سایه‌دار، آنچه سایهٔ داریم داشته باشد.

+ بسیار، فراوان.

‡ امیدوار شدن، امیدواری، آرزو؛

* رخ، صورت.

* مؤننهٔ قوت، وسایل معیشت.

ترا که آتش شهوت به آب صابون شب
چرا ز هجر نکویان چنین بگریی زار
ترا چه کار که زلف نگار پُرچین است
میند دل به خط و خال دلبران هرگز
گذر از آنکه دهانست نقطه موهوم
خמוש گردد بی رنج و محنت و هم و غم
چفا ز دست پری چهرگان ببری و ستم
ترا چه کار فلان دختر است حور شیم*
مباش شیفته قد سرو و ابروی خم
گهی مثال وجود است و گه خیال عدم

پس ای جان فرزند مرد مردانه آنکه، دانسته بدین شرک قدم ننهد و طیب آتش شهوت
جوانی را از روی درایت و کاردانی به تفی اطلاق کند.

در آن دمی که دل هوس یار می‌کند
دیوانه است آن که به شب از فراق یار
جز از دهان و دست مجو کام دل به شب
آب دهان و دست بسی کار می‌کند
تا صبحگاه گریه بسیار می‌کند
کاین هر دو کار یار دل آزار می‌کند

پسر گفت: ای پدر هر چند بپند و اندرزت مشحون است به حکمت افلاطون و جالینوس ولی
افسوس این پیر را در نهاد تأثیری نمی‌بخشد و بر متون فلسفه و حکمتش اعتبار و اعتنائی
نباشد

این نه چیز است که گر در دل شب برخیزد
حکمت و فلسفه و منطق و علم اخلاق
با دوصد مشت و تفتش بر سر جا ینشائی
همه اندر یز او یک ورق از نادانمی

و مرا بیش از این طاقت و صبر در اباضت نیست. اکنون ترا وداع می‌گویم و

رفتم که به چنگ آرم شیرین بت عیاری سیمین تن و زرین مو، دلجوئی و دلداری

همچنین دیار به دیار می‌رفت تا رسید به شهری که نجات روان‌آسای نورستگان لاله‌زار
زیبائیش، داغ حسرت در دل لاله بویا نهادی و هوای پردگیان سرمست خرامانش خرمن
شکیب صاحب‌دلان به باد فنا دادی، خوبرویان سیاه چادر سیمین بر چون روز روشن در دل شب

* جمع شیمه، خُقه‌ها، طبیعت‌ها، عادت‌ها

پنهان و چهره ماه به پاره نقاب مؤمنین سیاه پوشیده داشته.

مثال چادر مشکین که بر بتی زیباست
سیاه پیچۀ مؤمن به روی ماه بیین
همان نهان شدن روز در شب یلداست
چه فتنه‌های نهان کز خلال آن پیداست

جوان را از دیدن آن مناظر نادیده، آرام از جان و توان از تن سپری شده حیران و سرگردان
در پی این و آن می‌رفت و کس‌اش از بی‌برگی نام و نشان نمی‌پرسیده، تا شب در رسید.
بی‌جان و سرگشته خود را به کناری کشید و با بالش خست و وساده* سنگ در راه‌گذری
تاریک و باریک به خواب گران اندر شد.

آگه کنم ز حال دل از سنگ کوهسار
خستم به جای بالش و سنگم وساده است
گریان شود به حال من خسته زار زار
سیلاب خون روان شده از چشم آشکبار

چندان که پاسی از شب گذشت و حرارت آفتاب رو به زوال نهاد، جوان لرزان و پریشان از
خواب نوشین جسته تا خواست حرکتی از پی کسب حرارتی کند، سگان کویش از پیش و
شحنه بد خویش از پس، راه فرار ببستند و در این گیر و دار پایش به سنگی ناهموار مصادف و
آسان بیخود و بیهوش از پا درآمد که گفتی جهان را بدرود گفت.

تا زر نباشدت به ره عشق پا منه
ما عاشقیم و مفلس و گمنام و دریه‌در
کاین آستانه قدر جوان خوار می‌کند
کو دلبری که فکر چنین یار می‌کند

پس از چندی همینکه به خود آمد و نیمه چشمی گشود، در آن عالم بی‌تابی جهائی
دگرگون یافت و چون ژرف نگریست دید:

به‌پا در آنجا بزمی خوش و کش و رنگین
در آن ندیدد یجز دوستی و یکرنگی
شگفت انجمنی دلپسند و رامش جان
وز آن نیافت مگر خرمی و دادستان

* بالش، بستر، خوابگاه.

بزمی که هزاران شمع شب‌افروز در یک دم با سوز و گداز، سرها در راه شب‌زنده‌داران فدا می‌کردند و صدها صراحی مالامال ریختن خون خویش بر خیل می‌گسارانش مباح و حلال می‌داشتند، خنیاگران نغمه‌سرا با زخمه‌های موزون و ارغنون را بساط آشتی گسترده و در پایان عشرت و مستی دست‌افشان می‌سروند:

بیا بیا که دگر گاه نوش و مستی شد
بیا در این شب و از کار مو گره بگشا
بیا بیا و ز نو زنده کن روان روان
هزارها شب یلسدا به روی ماه افشان

چون را از رؤیت این مشاهدات و استماع الحان این ابیات، روانی از نو در کالبد دمید. چون بر خود غلتید و درست چشم گشود، سر در کنار پری‌پیکری دید.

بتی که رویش با آفتاب بسته گرو
به سر ز چنبر گل بر فراز توده مشک
مهی که مویش یا شام گشته هم‌بیمان
همال* خرمن مه کرده در شب باران

در دم از جای جست و در گوشه بزم سراسیمه و حیران نشست تا مویش به شانه زدند و جامی چند یاده‌اش پیمودند. همینکه لحظه‌ای آرمید و توان سخن گفتن در زبانش پدید گردید، ساز و آواز به یک سو نهادند و بانوی آن بزم از گزارشش پرسید. وی سراسر داستان پند پدر و سفر و ریاضت را آنسان بیان کرد که بانو بر حال تباهش رحمت آورد و دگر روز به حماسش فرستاد و نعمت و خلعتش به انعام داد.

چشم بختش یاز و گردن‌ده سپهرش یار شد
گنج یاد آورد بخشیدش دگر یاد مراد
پایش از گل، خارش از پاه دولتش بیلار شد
نیره شامش روز و روز دشمنانش تار شد
رنج نابرده بسی دیوئی این را کار شد
رنجها یاران برندی تا به دیوئی رسند

در شب این روز به گفته بانو بزمی رنگین آئین دادند و شمع افروختند و خوان گسترده و صراحی نهادند، ساغر چینند و نواها از هر گاه با ساز و آواز دمساز کردند و داد نوش و مستی

• نظیره، همته شریک

در دادند و چون شب از نیمه گذشت، بزمیان سرای پرداختند و آن دو را بی‌رقیب و مزاحم گذاشتند.

کنون که خانه تهی گشت یکسر از اغیار
چنان بخواهیم * لعل و چنان بیوسم موش
به کام دل بستانم کام دل از یار
که هیچگه ز کنارش نگیردم به کنار
هزار نکته باریکتر ز مو است به کار
نه هر که تیر خننگش بود توان زد سیفت

پس جوان از جای جست و در بست و دست به سوی یار دلدار یازید و آنسان در بر کشید و کام دل بخشید، که دیگر وقتی از اوقاتش دست تعلق از دامان برداشتی و هر شبی که عزم دگرش نبودی در بسترش آسوده نگذاشتی و گفتی:

چون توام سیفت‌زین نرّه خری شو شاید
تا لب لعل مرا با لب و دندان خاید
در برم گیرد و پا تا به سرم بوسه زند
کام بستاند و چندان دهنم کان شاید
آفرین بر هنر خزره⁺ فولادینست
که شبم تا به سحر را به بر و در ساید

روزگاری دراز در گلستان‌سرای مینونشان، ساغر و دلبر در کف و بر داشت تا حریفان، بانویش بشناختند و دانستند که مطمح[‡] نظر وی واقع شده. پس از اندکی ذکر جمیلش در افواه سران و آزادگان کشور و لشکر پراکنده و برای تقرّب درگاه، دستگاه آسودگی خاطرش نگفته و نحواسته از هر حیث و جهت فراهم ساختند و سوابق درخشان خدمتش را از مجاری معموله چنانچه شاید و باید گذرانیدند تا در یکی از دواوین مهم مملکتی قدم بر اوج ایهت و وحشت نهاده و رفق و فتق امور جمهور را آنسان یگانه کارپرداز و حکمفرما گردید که انگشت حسرت صاحب‌دلان، در دهان طعمه دندان و رضاب افواه دانشمندان در گنجینه تنبان خشک شده و از راه رشک و رسانه[‡] این ابیات را از پی دلخوشی می‌سروند:

* خابین، جوین.

+ آلت تناسلی مرد (مخصوصاً آلت تناسلی متبر و گنده و دراز).

‡ مورد نظر.

‡ حسرت، آسوس، تأسف.

بُن سپهر بر این تنگنای دیوئیست
که خود بهشت به عقبی سرای دیوئیست
که یار دیوئیست مشکل گشای دیوئیست
که آن به چین و خود این در خضای دیوئیست

بنای کون و مکان بر بنای دیوئیست
نگردی از چه در این کون گرد دیوئی
مباش یار مگر یار یار دیوئی
نگارخانه و آن عدیل ارزنگست



این است خلاصه‌ای از کتاب

گندنامه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بنام خداوند نه آسمان
 قدیر و بصیر و کریم و رحیم
 بجز خلق شیطان که در اوست حرف
 ز ایر آفریده است باران تر
 به ماهی نکرده کرم دست و پا
 بُود نور خورشید تابان سپید
 پی آنکه قدرت نماید به ما
 چو بی رنج و بی محنت و مسکنت
 اله است و مکر از صفت‌های اوست
 حسد داده و بخل و کین و عناد
 همه جنگ و خونریزی از وی پدید
 چو دل جای آن ذات بی‌چون بُود
 اگر میرد از گریه در شب یتیم
 چو بیچاره‌ای از ستم جان دهد
 کریم است و گر گویی اظهار کن

حکیم خط‌ایوش بس یاردان
 که خلقتش عبادت کنند از قدیم
 همه خلقتش خوب و نغز و شگرف
 که تا یونجه رویند از بهر خر
 چو در آب شل می‌نماید شنا
 که با رنگ دیگر کس اینسان ندید
 بسی درد دادست و بهرش دوا
 نداند بشر قیمت عاقبت
 قضا و بلا مرحمت‌های اوست
 که برپا کند محشر اندر معاد
 قوی بهر دفع ضعیف آفرید
 هماره پر از محنت و خون بُود
 بسدو ننگرد ذات پاک علیم
 بسدو وعده حور و غلمان دهد
 جواب آید ای خر برو کار کن

چنین نامه‌ها حَقِّهٔ انبیاست
به اقبال هر دهری ابله‌ی
ز مکرش گریز و ز قهرش هراس
به کارش مکن هیچ چون و چرا
خدای است و خود هر چه خواهد کند

که کالای دگنان ایشان خداست
مبادا که دین از کف خود دهی
میر نام او بی درود و سپاس
بترس از عذابش به روز جزا
اگر دم زنی گردنت می‌زند



قدرت نمایی

به صحرایی اندر همی برد بار
تگرگ آمد و باد و باران گرفت
فرو خورد بر کله تاس پیر
درافتاد مدهوش بر خاک پست
سوی هاون سنگی آمد دوان
که ای خالق محنت و شور و شر
چو پیشت چنین دسته سنگ بود
ز شیطان بپرداز روی جهان
سرم را به یک ضربت اینسان شکست
شنیدم هماندم ز مردی فتاد
چنان لذتی رفتش از کف به در
که با ذات قاهر نشایست جنگ
که گر رنج او اندکی بیش و کم
بیا سازد اندر سرایت عزا
تو عاقل تری یا که زوج بتول

کچل پیرمردی به گاه بهار
برآمد یکی ابر و کیهان گرفت
دمان گوئی از یخ ز بالا به زیر
بدانسان که از ضربتش سر شکست
چو باز آمدش باز در تن توان
از آن دسته بگرفت و بر کرد سر
به من قدرت خود نمودن چه سود
تو گر مردی ای قادر پرتوان
مرا هر که زار و زیون کرد و پست
چو کفران حق بر زبان کرد یاد
به یک گفت بیهوده آن پیر خر
ندانست آن شوخ بی نام و ننگ
ز گفتار بیهوده بریندم دم
دهد هستیت را به باد فنا
به کار خدایت چه کار ای فضول

چه بودی خدائی چنین گر نبود
یکی گفته نغز بشنو ز من
به گیتی به از دین هوشنگ نیست
نگه کردن اندر شمار سپهر
همیشه سوی داد کوشا اترم
نه نسبت به دانتش دهم مکر و جبر

ترا ننگ بساد از خدای جهود
ز فردوسی آن پیشواى سخن
به ما بر ز دین کهن ننگ نیست
همه داد و نیکی و شرمست و مهر
به هستی یزدان نیوشا اترم
نه سنگ سیه می پرستم نه قبر



در نعت* نبی

که بر رخ عرق دادیش بوی گل
همه چیز دنیا برایش مباح
کلید جهان در پر شال او
بسی خانه کفر بر باد داد
به پا کرد دین خدای جهان
ز نیروی تو پشت گیتی شکست
فرو کوفتی با این پای پیل
بجا آشت در دل و جان نماند
کنون از همه میخوری توسری

نبی السوری خواجه جزو و گل
سرابای او مردمی و فلاح
زن و مال ائت همه مال او
به شمشیر بر تنده گاه جهاد
به خلق خوش و غارت کاروان
از آن پیش بودی تو آتش پرست
هم اطراف جیحون و اکناف نیل
ز آتش پرستی ترا این رهساند
ز توفیق اسلام و این رهبری



صفت معراج

تفرج کند دور عرش خدا
که تا او سوارش شود چون الاغ
یکی پرده آنجا به دیوار دید
محمّد تو ای مفخر انبیا
خدای جهان را بیه عرش برین
یکی شرزه شیری چنان کرد وق
بیفتادش استار در گه ز دست
بکوبد اتر مغز شیر زبان
که سنگش مبادا زنی ای شگفت
پرو پاچه هر که گیرد رواست
ز شیطان ملعون نبودی امان
بذدیده از مجری⁺ حق کلید
در مجسری راز را واکنند

شبی شد ز روی زمین تا سما
در آن شب فرستادش ایزد اُراق
چو بر قاب قوسین اذنی رسید
چنین از پس پرده آمد ندا
بیا پرده بردار از پیش و بین
چو یگرفت استار دربار حق
که یک ذرع پیغمبر از جای جست
خم آورد و برداشت سنگی گران
دمان جبرئیش ز پس مج گرفت
به هُش باش کاین شرزه* شیر خداست
نبودی گر این اندر این آسمان
چو اندر ازل دیو شوم پلیسند
کنون گر رهی باز پیدا کند

* خشمناک، زورمند، تند و تیز.

+ صندوقچه آهنین محکم که در آن بسته شود و قفل محکمی دارد و برای گذاشتن اسناد و مدارک و جوایز استفاده می‌شود.

بر اسرار خلقت شود آشنا
 نیی و امین اندر این گفتگو
 ایسا سرور و رهبر انس و جان
 مرا گوش ده گویمت هر چه هست
 هراسان ز شیر و چنان پرده پیش
 اگر پرده و شیر آنچه نبود
 بیا پرده بردار چون ما ز پیش
 اگر دیده خواهی چو ما باز کرد
 تو بر دعوی جهنم و بن سلول
 مگو خود که در غزوه مصطلق
 که بوده است صفوان و علت چه بود
 در آن دشت بیغولہ* بی رقیب
 مگو خود چرا جبرئیل امین
 چرا سعد تا سوره نور دید
 چرا کبریا پیش به یک جیغ و داد
 بسه ازواج پیغمبران خدا
 اگرشان تو با مرد نره خری
 مشو بدگمان و مبر سومطن
 که کس ره ندارد بدان جای پاک
 مپرس از من ایدون که حکمت چه بود
 تزلزل نشاید در ارکان دین
 ز احزاب گر آیه‌ای خوانده‌ای
 به حکم خداوند عز و جل
 که تا هر که داند زن ناپسر
 به قربان آن قدر و جاه و جلال

به هم پر زند عرش و فرش خدا
 که دیگر ره آمد ندائی ز تو
 گر از شیر می ترسی اینجا بمان
 ز اسرار پنهان روز الست
 خدا آگهی دادش از راز خویش
 ترا کار دین سست و بی با نبود
 که در خوشتن بینی اسرار خویش
 تو هم سوی دیر مفان بازگرد
 مزن طعنه بر جفت پاک رسول
 حمیرا کجا رفت وقت فلق
 که بر دخت بوپکر احسان نمود
 چه کرد آن صنم را جوان در نشیب
 نیاورد یک ماه وحی مبین
 بر حضرتش جامه بر تن درید
 ز سر آیه نور تغییر داد
 نیارد کسی کرد کار خطا
 ببینی فرو خفته در بستری
 از آن دیده در پیش کس دم مزن
 درش را خدا مهر کرد است و لاک
 زن زید را حضرت از وی رسید
 ترا آید از گفته آن و ایسن
 چرا اینچنین مات و درمانده‌ای
 زن زید را کرد حضرت بغل
 تواند شدن همسر ناپدر
 که هر کس زنش هست بر وی حلال

* گوشه‌ای دور از آبادی، ویرانه

که تا رأیت* دین نمائی بلند
نباشد بیه از کسار پیغمبری

بچاپ و بگا و بگیر و ببند
چنین است گر شیوه دآوری



در مکاشفه فرماید

که در آب جاری تو شاشان شدی
بر آب جاری تو بردی نماز
وزان پس نوشیدی از وی دمی
که این می رود بهر همسایگان
بی غسل در آب جاری جوی
برت آبرو ز آب جاری بریخت
برو هرچه خواهی تو در آب رین
گذر اوفتادم سوی جویبار
ندیدم بجز سینده* خشک و تر
یکی چون عمامه یکی چون کلم
دگر خشک و تیره چو پزّ عقاب

برو شکر حق کن مسلمان شدی
وگر نه چو آن گبر دون بانیاز
نشستی در آن دست و پا را همی
نینداختی ترف در آب روان
زنت هیچگه می نبردی ز کوی
ترا بندهای چنانی گسیخت
کنون با چنین پاک دین مبین
به عزم تفرّج نه از بهر کار
به هر سوی و هر جا فکندم نظر
بسی سینده هر سوی پر پیچ و خم
یکی زرد و شاداب چون زرّ ناب

* فضله، نیز در مقام توهین به کسی گویند

یکی سبزی و شل پهن بر تیره خاک
 یکی سفت و تُک‌تیز چون کله قند
 یکی زان عیان هسته‌های انار
 یکی چون الف راست روی زمین
 یکی دیگر آنجا بدیدم ز دور
 کلفت و زُمُخت و ستبر و وزین
 یقین است اگر زنده بُد پور زال
 در این مملکت هم اگر موزه بود
 که مردم ببینند و تحسین کنند
 نظاره بر آن منظر دلپسند
 که ناگه ندائی ز گردون رسید
 که ای بنده سنده سلام است این
 فرا رفتم و یا دوصد احترام
 که ای سنده بنده غلام توام
 و گر چند در هر دم و هر قدم
 عجب سنده‌زاری شد این مرز و بوم
 به جان عزیزت در این سنده‌زار

چو وارون شده کاسهٔ آتش ساک*
 به گردون نموده سر خود بلند
 فزون پیچ و تابش ز حصر و شمار
 نه بیچی در او بود و نی تاب و چین
 که چشم بد از کون ریننده دور
 مگسها بر او گرد چون انگبین
 نریدی چنین سنده‌ای بر مبال
 به آنتیکه‌ها تَکسه‌ای می‌فزود
 همه آرزوی چنین قین+ کنند
 دماغم تر از جوهر بوی گند
 کز آن جان به دل، دل به تن درتپید
 برو در برش بوسه زن بر زمین
 بر آن سنده گنده کردم سلام
 بی چاکری در گهست آمدم
 فرو رفته در سنده تا دامنم
 که زنگی ندانند مردم ز روم
 چنین سنده‌زاری بود شاهکار



* خورشلی است مانند آتش که در آن برنج و اسفناج و نخود و آب خوره و گوشت پخته کنند و نان خورش

سازند

+ کون.

در تقدیم کتاب به امیر غور و مدح امیر

که میخورد هر صبح نان و پنیر
چو مردان گیتی بخوردی نهار
که ناخوش کند خوردن بیخودی
چو طقلان نخوردی ز هر کوزه آب
خصوصاً چو می‌رفت در آغوشش
نمی‌آمد از کاخ عشرت بیرون
بُود کار مردان بی نام و ننگ
سه زرع از سر جای خود می‌پرید
سرایا همه دنبه بود و شکم
چو خویشت هماره کند دل پریش
که دانا فضولست و ایرادگیر
بدین قد و بالای موزون نبود
که گیتی ندارد چو عهدش به یاد
برازنده تاج زرین و تخت
به آئید راحت نه در بند چاه
فراوان و ارزان در آن آب و نان

یکی بود در مرز غوران امیر
به وقت ناهار آن یل نامدار
همی شام خورد ار گرسنه بُدی
اگر تشنه گشتی نکردی شتاب
شنیدم ز دختر می‌آمد خوشش
که رزم و بیکار با خصم دون
چو بازی یا تیر و توپ و تفنگ
اگر اسم مکروب را می‌شنید
ز بس خورد و خوابید اندر حرم
سپردی به بیگانگان کار خویش
جز ابله نخواندی به پیش سریر
امیری چنین زیر چرخ کبود
خدایش بسی عمر و دولت دهداد
به هنگام این خسرو نیکبخت
بدین مرز و بوم آمد چند گاه
چو دیدم جهانی چنین گلستان

ز عهدش نهم اندر این روزگار
که گویند مردم به هر انجمن
در ایسام جیجک علی شاه بود

یگفتم سزد گر یکی یادگار
به طرزی نوین و به سبکی کهن
که ولان که عقد جهالت گشود



حکایت اوّل در عدل

به کوئی در افتاد در چاه عن
به گه اندر آلوده آن روی ماه
که آغشته سرتاسرش گه به ریش
که نوشین زید خسرو ارجمند
همه کوی با خاک سازیم پست
همی گفت و گه از لبش می چکید
سزد گر سر و ریش من پُر عن است
نیفتادمی من چنین بی خبر
که یروى دعا خواند بُرتا و پیر
یکی حکم و آن دیگری معذلت
که این هر دو از در گهت دور باد
در آن شب همه شهر را گه زدی
دوصد خانه می کرد آنجا خراب

شنیدم شیبی پادشاه ختن
غلامان کشینند شه را ز چاه
چو دینند اینسان شهنشاه خویش
غریبو از همه بندگان شد بلند
بفرمای غارت کنیم آنچه هست
شهشه ازین روی در هم کشید
منم شه ولیکن گنه از من است
اگر بُد چراغم در این رهگذر
تو ای شه ز شاه ختن یباد گیر
دو چیز است سرمایه ساطنت
رود کشور از ظلم و تندى به یباد
گر آن شه، شه مرز غوران بُدی
به جرمی که افتاده در منجلاب



حکایت دوم در سیاست

یسر خسرو آمد پراشوب و شور
بسی مُرد و لختی ز محنت گریخت
پریشان و بی‌برگ و در مانده‌اند
نه جوشن، نه خفتان، نه طبل و درفش
ز خصمان شه کی برآرد دمسار
برآرد بد اندیشت از ریشه گاه
بیخشد پدیشان زر و ساز جنگ
ببین تا چه در باره خویش کرد
بیاویختندش ز دار بلند
به گستاخی اندر نپویند راه
بباید سرش کندن از تن نخست
کجا سر بیازد گه تاختن
شکم‌پنده بی‌گفت با سگ یکی است
که مفت است و کم‌خرچ، بهر عباد

شنیدم که سرهنگی از شهر غور
که شاها سپه رشته از هم گسیخت
کنون ز آنچه زیشان بجای مانده‌اند
نه اسب و نه زین و نه خود و نه کفش
چنین لشکری در گو کارزار
اگر خود به آیین نداری سپاه
بفرمای گنج‌ور را بی‌درنگ
ز بیهوده‌پند آن بد اندیش مُرد
بفرمان شاهنشاه ارجمند
که گیرند یک رویه عبرت سپاه
چو سرپاز راز شهنشاه بخت
که گر او نیارد شکم باختن
شکم باختن اول بندگی است
از آن روزه افضل بُبود از جهاد



حکایت سوّم در فضیلت علم

کلم خورد و خوابید روی زمین
علاجش نکرد آنچه دارو که خورد
شب و روزش از درد دل گشته تار
بدیدند قاروره* و رنگ عن
قولنجون، سولنجون، دهن بسته باز
که تا شه خورد جمله را بی درنگ
چو آنها نه داروی دل درد بُد
که شه از معص+ گشته زرد و علیل
بباید از او هرچه خواهد ز گنج
که چل سال می خورد هر شب کلم

شنیدم که خاقان در اقصای چین
رطوبت کشید و دلش کرد درد
بپیچید بر خود شهشّه چو مار
طیبیان چینی شدند انجمن
نوشتند بس نسخه های دراز
فلوس و سنا، ریشه یارهنگ
بخورد و دل شاه زان پسه نشد
فرستاده کردند هر سو گسیل
هر آنکس که وی را رهاند ز رنج
یکی از طیبیان ملک عجم

* احرار، شاش.

+ درد شکم و روده ها.

به درد دل استاد بس ماهری
 هزاران رقم ساخته حسب ز ریش
 دوصد قسم معجونش از تخم مور
 اگر مسهلش را کسی می‌چشید
 یکی شاف بی‌مثل از کُنده* داشت
 بسی درد از آن شاف کردی دوا
 بواسیر ده ساله را می‌برید
 در آن عصر یقراط اگر زنده بود
 چو بهلوی سهراب رستم درید
 به عهدش به ایران نیامد و با
 از او مرده‌شویان همه ورشکست
 پزشک مهین سوی چین رهسپار
 بر تخت زر هفت جای زمین
 دگر گفت کای شاه با زیب و فر
 ز ایران بدین مملکت آمد
 ولی هرچه می‌گویم ای شه‌بخور
 بدو گفت خاقان که ای نیک‌مرد
 نخستین یکی حبه ریشش بناد
 چو شه خورد آن حبه و لختی دمید
 دلش قدری آسود از درد و سوز
 بقدری شه از حبه وی گوز داد
 دگر مسهلی داد او بی‌درنگ
 ز تأثیر آن مسهل بی‌مثال
 پس آن شافی از کُنده‌های چنار
 تراشید و اندر بُن شه گذاشت
 ز تأثیر بی‌بیر آن شاف چوب

همی کرد در فن خود ساحری
 هم از ریش ملا و هم از کشیش
 که در معده انداختی ضرب و زور
 دو مه تر زنان روز و شب می‌دوید
 که در پشت مرضای خود می‌گذاشت
 خصوص اینه و علت ازخا
 نه یک قطره خون ز کون می‌چکید
 دوصد فصل بر علم طب می‌فرود
 گر او بود داغش پدر می‌نید
 نمرند از آبله بچه‌ها
 در و تخته قاریان را بیست
 شد و شه شنید و بدو داد بار
 ببوسید و خواندش دوصد آفرین
 که گیتی ندیده چو تو دادگر
 امید است دردت مداوا کنم
 اگر به نگشتی سرم را بپر
 بکن هرچه خواهی رهائیم ز درد
 که تا معده خالی نماید ز باد
 بگوزید چندانکه گردون تپید
 علاج دل دردمند است گوز
 که مجروح شد چین کونش ز باد
 که بزداید از معده شاه رنگ
 دو مه شد مجاور شه اندر مبال
 به اندازه موضع شهریار
 چو ماهی دو پیوسته اسهال داشت
 سراسر همه دردها گشت خوب

پس از چند مَه شه تنش آرمید
 پراکنده شد این خبر در جهان
 نشانند وی را ایسر تخت عاج
 زر و گوهر و لولوی شاهوار
 دگر روز خاقان بفرمود بار
 چو بر کرسی تخت زرین نشست
 اگر مردم این جانشین من است
 ز فرزند دلیند من به بُود
 به یک شاف و یک حبه و مستی سنا
 هنرمند چینی چنان خوار ماند
 چو از بهر آسایش شهریار
 کنون ای خداوند اورنگ غور
 مبادا کنی تکیه بر آن سریر
 ز بیگانگان پایداری مجوی
 وگر چند و آن و مقخر خزند

پی خواب خوش سوی بستر خزید
 شنیدند از آن کهان و مهان
 نهادند بر تارکش نیم تاج
 نمودند بر فرق دانا آثار
 در آن از بزرگان چینی هزار
 بفرمود کاین بشنود هر که هست:
 چو دانشور و راد و صاحب فنست
 همان به که بعد از من این شه شود
 به چین مرد بیگانه شد پادشا
 پریشان و بدبخت و بی کار ماند
 ندانست تجویز شاف چنار
 که چشم بد از تاج و تخت تو دور
 که بیگانه دارد مشار و مشیر
 ز اندر زشان رستگاری مجوی
 به خدمت ز بیگانگان بهترند



حکایت چهارم در عزت نفس

نباید که خود پست و دون بشمری
دگر از کس آفتید عزت مدار
خجل شد چو غزیدن گسوز دید
به گیتی نکرد است حرمت کسم
ز یاران عقب آفتند سألها
نشد هیچکس از من ایذون خیر
کجا نیستی مایه هست شد
به گردون فتد رشته بندگی
فرو شو ز گفتار نغز سلف
چرا خویش را می شماری حقیر

اگر بایدت در جهان برتری
چو خود خوشتن پست بینی و خوار
یکی بادی از زیر شیخی وزید
به خود گفت آن باد چون من چسبم
هر آنکس که باشد چو من بی صدا
وزیدم چو آهسته ز آنجا په در
بلندی ندید آنکه خود پست شد
فرومایه را از فرومایگی
تو افسانه دژ و بحر و صدف
ز چرخ برین می زنندت صغیر



حکایت پنجم در آداب معاشرت

درش را نباید دمام گشاد
جهانی پر از کین و بیداد کرد
که گر جست از بندین کرد خوار
که روزی و کیلی به مجلس دمید
در آنکه که شورا بُد و گفتگو
ندینند و نه جای غوغا و جنگ
سرافکنده بیرون شدند از نشست
نبود اکثریت در آنجا بجای
تفویز چنین محفلی گند باد
در آنکه که آماده شد بهر خفت
که آن دم به ریش تو گردد سبجاف*
کسان را میازار در انجمن

شکم ای پسر هست زندان باد
شبه از بندی جانی آزاد کرد
تو این بندی شوخ در بند دار
در این شهر یاری به سمع رسید
پراکنده شد گندش از چارسو
و کیلان همسایه تاب درنگ
گرفتند سوراخ بینی به دست
چو شد شئور کافی و هنگام رای
به یک بادی از اکثریت فتاد
چه خوش مرد فرزانه با پور گفت
مذم ای پسر وقت شب در لحاف
تو گر خرمی از دم خویشتن



* فرجه بین دو پرده، باریک‌های که در حاشیه جمله دوزند، استر.

حکایت ششم در عدم توکل به غیر

پرسستار را گفت ابریقم آر
که تا خشتک خود نسازد خراب
برانداخت از اندرون خصم در
پسی آب و ابریق چشمش به راه
همه مغزش از سر عفونت زدود
مرا آب آور کجائی پسر
به فرمان مُنعم⁺ ندادست گوش
توکل نمود او سوی نفس خویش
پیسالود آلودگی از نشیب
کفی پاک و جائی ز شوخی نظیف
گرفت آب و از خود پلییدی زدود
فرو مائی از حرفت و کسب و کار

بزرگی به سرینجه عن دچار
دوان سوی مکمن* شد او با شتاب
چو با صد خم و پیچ و خون جگر
دمی چند مانند اندر آن جایگاه
نیامد پرسستار و آبش نبود
بسی داد و فریاد زد بی ثمر
ندانست کان خادم تیز هوش
چو نومید گردید و خاطر پریش
برون کرد قِرطاسی[†] از جوف جیب
برون شد از آن جایگاه کثیف
چو پرداخت کاری که بایسته بود
و گر می‌نشستی در آن انتظار

* جای پنهان شدن، کمینگاه

† نعمت دهنده، بخشش کننده

‡ کافز

تو هم در یکی گنج پُر گند و بوی
نهاده به زانو سر مسکنت
ز اوهام و طامات* سر تا به پا
به امید آبی نشسته پریش
به حق گر بمیری در این انتظار
سزد گر کنون با نشیبی اهی
دری پردهٔ وهم و جهل و خیال
که آید پرستار آخر زمان
برافتد بُن و بیخِ جور و ستم
چنان و چنین با فالن می‌کند
تو آخر نمی‌پرسی ای نیک‌مرد
چه می‌شد که این مصلح کاردان
زمان و مکان را کران ناپدید

به ظلمات جهل اندرون کرده خوی
فرو بسته بر خود در معرفت
پلیسد و ریایشه و ناسزا
که تا دور سازی پلیدی ز خویش
گسنت آب و ابریق نهد کنار
از این خانهٔ گنده بیرون جهی
به امید نشینی اندر مبال
جهانی کند سر بسر گلستان
گل سرخ روید ز تخم کلم
بسی گردن از این و آن می‌زند
چرا همچو کس را خدا غیب کرد؟
در اول می‌آمد نه آخر زمان؟
بپُر از وصالش تو اصل امید



خاتمه

از حضرت شیخ براق حاجبی مدظلّه‌العالی روایت شده، پس از انتشار این دو نامه جناب مفخرالشعرا از دسائس پروفیسر بنیامین سلکن هاین مطلع شد، به خدمت حضرت مولانا مشرف و مراسم اعزاز و احترام را در یارۀ آن وجود مقدس منظور داشت و عذر گذشته بخواست و پذیرفته آمد، و زان پس دقیقه‌ای از خدمت ایشان منفک نمی‌شد.

همین که پروفیسر بنیامین سلکن هاین از طرح دوستی و یک‌رنگی میانۀ آن دو شاعر بی‌نظیر اطلاع حاصل کرد، شبانه از مملکت غور رخت سفر بسته و بقیۀ عمر در حوالی قبر استر مردخای معتکف بودند تا جان به جان آفرین تسلیم کردند رحمه‌الله علیه رحمه واسعه.

پس از این حوادث حضرت مولانا برای اعتبار خاص و عام و احتراز از مکاید* امثال و اقران مرحوم پروفیسر کتاب مشهور حاجی بلازاده را به رشته تالیف کشیده و حقایقی مستور بر جهانیان مکشوف و معلوم داشتند.

تمت الکتایه بعون الله الملک الجبار

